

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228021

UNIVERSAL
LIBRARY

DAMAGE BOOK

من یوت الحکمة فقد اوتی خیر کثیراً

مایه دانش علای
شهر
بحکمة العلای

در مطبع فیروز دکن طبع شد

محرى
س ۹۳۰

حِكْمَةُ الْعُلُوِّ

بِإِهْتِمَامِ سَيِّدِ اللَّهِ
طَبْعُ

بسم الله الرحمن الرحيم

مصنف این کتاب شیخ ابوالحسن بن علی بن حسین بن عبد الله بن سینا لقب بشارت الدوله در پیش از ایل
 بلخ بود و در بعضی فنهای بلخ را گذرانسته به بخارا آمد تا حکم بخارا بر عسکری قریه از ضیاع بخارا الوسم به خرمین
 منصوب فرمود شیخ در بخارا راه مصنف است که سحر سوره مشد نام مادرش ستاره بود از نسکاسه
 قریه افشته که قریب خرمین است شیخ چون بخاله شد پدر او پیش برداخت در عسره سالی
 از علوم قرآن و دیگر علوم ادویه و حفظ اکثر اشیا از اصول هندسه حساب و جبر و فقه و تاریخ
 از علوم ریاضیه فرومیه فراغت حاصل کرد و منطق و تفسیر و محیطی از حکیم ابوسعید اندلی
 آموخته و علوم ریاضیه و حساب و جبر و جیاد و پیداکردن ابواب ریاضیه و اشکالات هندیه
 بر استادان فاضلین و استادان دیگران نمیدانست چون مانی را خوازم شاه طلب فرموده
 تقرب بخشید شیخ با دیگر استادان دل خوشش نکرده بمطالعہ شروع کتب علمیہ مشغول شد و استادان
 روز علوم بر او سنگت فرموده تا آنکه در علوم فقهیه و فقهیه مبارک کامل برداشت و بکافه زمانه شد
 و در استیصال علوم شیخ تمام نمیداد و روز جز مطالعہ کتب بخارا دیگر نزداخت چون فساد کرد
 سکه بدو نثار کرد و موصوفانته فقه جامع کرد و در کتب نماز ادا نموده از جناب عزت سئلت

کرد که هفتم آن مسئله بود آسان خود در علم طب اشغال بیشتر میکرد و نیز از مجرب نام و با عملی بسیار
در اقل مدت بر اهل ادوکل داد و عزت فوق حسب در تجربیات و معالجات عظیم العوین گردید
ایمیر نوح سامانی دالی خراسان در مرض صلب مبتلا شد شیخ را بر اسی معالجه برخواند و از
شیخ صحت یافت ایمیر نیز لیسش پیش خود بپسند که انبد و کتب خانه که در دکن عهده المثل
بود به شیخ تفویض فرمود شیخ همه کتب و چند سال بمطالعه در آورد و در علوم او دل احکم گردید
اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه سوخت این کار به شیخ بستند که آن از دبطور که در علوم او دل
منه در شمرده شود و اختراع علوم باقیین بر خود بندد و الله اعلم بالقواب -

چون امور دولت سامانیه مضطرب و بی برکت بود علی از بخارا بر آمده به کرکاخ رسید
و آن شهر است از ملک خوارزم چند سئ نزد خوارزم شاه اقامت کرده و در
نیش پور رسید و از آنجا به جرجان و سپس دین رفته بهمدان درآمد و وزارت شمس الدوله
سرفرازی یافت بعد وفات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت درآمد و شیخ
از آنجا با صفیان آمد صفی الدین علاء الدوله که به امر او این کتاب تصنیف کرد
به سادات برگزیده شیخ هاجی بمرض قولنج مبتلا شده در سنه هجری ۷۲۰ درین جهان
در گذشت و در علم تصنیف کرده گویند که جمله تصانیفش قریب بمصنف است
کتاب شفا در حکمت زبان عربی و نجات و اشارات و قانون و مطلب از تصانیف
مشهوره اوست - شیخ کمال الدین بن بونس رحمه الله گوید که
علاء الدوله بر رئیس خشتناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زنگنه ببرد - ابن بولس اکثر ابن دويت بجهاند

رائت ابن سينا بعدى الرجال وفى السجبر مات اخضر الممان

فلم يشف مانابه بالشفاء ولم ينجم من موته بالنجاة

نمايشد

کتاب حکمت العالی تصنیف حکیم ابوعلی سینا

در بطله حیدر آباد فرخنده بنیاد در سال ۱۳۰۹ م مطبوع گردید

مطبع فیروز دکن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خدرا
 و درود بر پیغمبر برگزیده نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر
 اهل بیت و یاران وی مندمان بزرگ از خداوند مالک
 عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و مختار الملک و تاج الامم
 ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المومنین زنده گانیش در آن
 باد و بخت پیروز و بادشاهیش برافزون آمد بمن بنده و خادم
 درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خوشتن از
 ایمنی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیکی فتن
 باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم پارسی که
 اندر وی اسما و کتب پنج علم از علمای پیشینگان گرد آورم بخت

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعیات که
 آن علم چیز باینست که بحس قساق دارد و اندر جنس و گردش اندو
 سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها
 و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن
 دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز
 آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم انچه بیرون از طبیعت است و چنان
 اختیار افتاد که چون پرواخته شده آید از علم منطق حلیت که آید
 آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلمهای زیرین شده آید
 بخلاف آنکه رسمت و عادت آفت پس اگر جای چاره نبود
 از حواله تعلیمی از علمهای زیرین حواله کرده آید پس من حسام
 هر چند که خویش را پانچگاه این علم ندانستم و این علم افزون از
 حد خویش دیدم گمان کردم که چون طاعت و فرمانمندی
 خویش بر من بختگی طاعت تو منیع یار آورم و توکل کردم بر آفریدگار
 خویش و فرمان برداری مشغول شدم -

باز نمودن غرض و علم منطق و فائده اندر وی
 دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بتازی آنرا تصور نمود

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هر چه بدین ماند تو فهم
 کنی و تصور کنی و اندریابی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن
 چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان است و هر چه بدین
 ماند او را بت سازی تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی
 آنست که باندیشه شاید اندریافتن و چاره نبود که او را بطلب از
 راه حسه و بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بخیزی
 روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنا مردن روان
 و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندریابیم و
 بوی بگویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خردیم
 چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشند با یک چیز که هر یکی چند
 وی بودند یک با دیگر نیز برابر بودند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب
 روشنت یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه صفا
 شریعتان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود
 و پرورش ما بروی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است
 و ستم نباید کردن یا بروی دیگر از وجوه که سبب پدید آمدن
 و هر چه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن میشود

از وی باید که چپیزی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوی نسیم
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود و گویا باید
که ما سخت دانسته باشیم معنی جانور و معنی گویا و اندر رسیدیم
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم مثال
این اندر باب گردیدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد
که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید عالم معتد است
هر چه تصور بود محدث بود باید که ما گردیده باشیم و دانسته
که عالم مصور است و گردیده باشیم و دانسته که هر چه تصور بود
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بنیم
پس هر چه ندانیم و خواهیم که بدانیم بچیزهای دانیم که اول ایشان
را دانسته باشیم و هر چه نادانسته بود بدانسته دانسته شود و
لیکن نه هر دانسته راه برد بجهل نادانسته که هر نادانسته را دانسته
هست اندر خوروی که از وی بشاید او را دانستن نیست
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنا دانسته تا دانسته شود و علم
منطق آن علم است که اندر وی پدید شود و حال دانسته شدن

ندانسته بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نیک
 بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود علم
 منطق علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیان است
 و ستکاری مردم بپاکی جان است و پاکی جان بصورت بستن
 هستیهاست اندروسی و بدور بودن از آلائش طبیعت و راه
 بدین هر دو بدانش است و هر دانشی که تراز و سخت نشود
 یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آفتون
 علم منطق و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده
 وی باقول کارند اند که فائده چیست اندرا نیچه همی آموزد پس
 با حسه یکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعضی فزوی
 پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزها
 که زود فائده را ننماید

معنیها

آغاز علم منطق و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از القطای و
 و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند
 چنانکه گوئی زید و محمد و چنانکه گوئی مردم و دانا و یکی را مرکب
 مؤلف خوانند چنانکه گوئی مردم دانا است یا گوئی مردم دانا

تا حال لفظهای معنیه داشته نیاید حال لفظهای کب داشته نیاید -
 پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی
 و کلی آن بود که یک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر
 چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی برزیده افتد بر عسر و اگر
 چنان بود که هر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که او را
 بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای
 بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار
 ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک
 چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی و را بر چیزی دیگر افکندن
 چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را بنود پس اگر چپینه می
 دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول
 نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه شغل ایشان
 بمعنیهای کلیت و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر بود
 باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزبندیهای
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی
 بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی هر آئینه یکی آنکه

بدانی که آن جسمی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود و توانی که
 بدانی که مردم حیوانست و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار
 است و لیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی
 کردن که بدانی که مردم هست یا چهارست یا مردم سیه است
 یا نیست و دیگر آنکه بدانی که تخت آن معنی که ذاتیست باید که بود
 تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که تخت چیز حیوان بود
 تا آنگاه او مردم بود و باید که تخت شمار بود تا آنگاه او چهار بود
 و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز
 مر آن جسمی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود
 چنانکه برست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرد و چهار را شتر
 نکرد الا اگر آن چیز نبود می مردم بود می نا حیوان و همچنان چنان
 بود می نا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد
 آن بود که آن چیز بخودی خود چنین نبود و لیکن از بیرون او
 چیزی دیگر او را چنین کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبوی
 چیزی او را چنین نه کرده بود آری آن چیز که مردم را بر دیگر

بگرد و بسیکن مردم را حیوان نکرد که مردم خود حیوانست و چاره خود
 شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را پیری
 بود که مردم را سپید کند از طبع وی و بپسرون از طبع وی
 نه چنانست که هستی مردم را که چپیزی باید که مردم را هستی دهد
 پس معنی که این سه حکم در او بودی وی ذاتی بود و عرضی
 از این حکمای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که
 نشاید که هر که بر خیزد از چیز و نه نیز بوم چنانکه از ههزار جفتی
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند و وقایع که پس تفسیر
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده ناکی بطبع و بسیکن ایشان
 صفتهائی اند که پس حقیقت چپیز بوند و باید که این را بشرح
 نیز بگوئیم و مردم را دو صفت است یکی بد دیگر نزدیک یکی
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تشبیه و صحت
 های مردمی از و آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شگفت و غیر
 بیند یا شنود او را شگفت آید و اگر باز دارنده نبود از طبع یا از خوی

شاید که بکنند و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بودخت تا
مردم بود پس چون این جان باتن جفت شود و مردم مردم شود
نگاه خنده ناکی و شگفت داری آید پس سپس این وصف از نگاه
همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که تخت باید
که خست آن باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس
وصف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم
برخیزد ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زید شسته است
یا خفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیت
هر چند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند -

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام
الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند
یکی آن بود که چون پرسی که از چیزهایی که چه اند که بدان پرسش
حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که
چنانکه چون پرسی که مردم و گا و اسب چه اند جواب دهند که حیوان
و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه
و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

که مردم را بیان کردی بود تا مردم شود تا نشان باشد بطبع و توانی گفتن که خست یا پیر که

و همچنین چون پرسند که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که
 مردم اند پس حیوان و گونه شمار و مردم اند جواب چه چیزی
 این حس را افتد و بتازی این را جواب ما هو خوانند و یکی
 آن بود که چون از کدامی حسریکی پرسیدند ذات خود پس
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که
 ناطق پس ناطق جواب که می دم بود و بتازی جواب اتی شیی گویند
 چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بد با
 نیمه کردن بیکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب اتی شیی بود
 آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو
 بود از وی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است
 از حیوان و خاصتر است از گوهر و حیوان که عامتر است
 از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چندی
 و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هر چه
 کلی خاصتر بود و نوع عامتر بود و چیزی بود که مجنس بود و

هم نوع و چسبنه می بود که جنس بود و بس و زیر چسبنه می نوع بود
 و چنانکه اندرین مثالها گوئیم و چند می و چیزی بود که نوع بود
 و بس و جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کلی ذاتی اندر جوا
 ما هنوز بود بلکه زیر وی جزو یاست بودند و بس چنانکه مردم و
 چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی
 ندارد و بطبع که گونه از گونه زیر که گونه از گونه آن جدائی دارد
 که سیاهی از سپیدی و فصل ذاتی بخلافت دارد و اما سیاهی
 از سیاهی جدائی ندارد و بگونه فصل و لیکن بحالها بیرونی
 چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی بداد و زراغ و بداد
 چیزهای اندرون از طبع سیاهی و بدون سیاهی اندر زراغ
 حالت مرزاغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن
 از زراغ ولیکن بوجه شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ بودی
 که اندر چسبنه می دیگر بودی و بجهت جزو یها که اندر زیر یک
 نوع بودند یک از دیگر جدائی چسبنه می عرضی دارند چنانکه نیک
 از عسمر و جدائی بدن دارد که زید در از تر و سپید تر بود
 مثلا و بر تر و پسر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای

عرضی اند پس پیدا شد که چگونگی بود نوعی که جنس نشود و این را نوع از نوع خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع بود یا فصل اما کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود چنانکه خسته ناکه مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها پیش از یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگری را و چون سیاه هم زایغ را و هم چیزی دیگری را و اعراض عام خوانند پس لفظ کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان با فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود چنانکه چندن و سپید و سیاه -

پیدا کردن حال حد و رسم غرض اندر حد شناسایی حقیقت ذات چیز است و جدائی خود تبع آمد و غرض اندر رسم نشان دانست بجزیر هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چیز بود و حد کردن آن بود که نزدیکترین جنس چیز را بگیرد چنانکه حیوان مردم را و انگاه فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق است پس این حد مردم بود و همچنین آنکه گوئی چهار شمار می هست

که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و اما رسم چنان بود که گوئی مردم
 حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری ست که
 از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شمارست که از ضرب
 دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی
 که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش شناختگی بچیزی کنی که از
 شناخته تر بود و الا هیچ فایده نبود و اندر تعرف تو مر آن را و اما
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شکافندی آنست که چیزی را بهم بخود
 شناسانند چنانکه اندر سه زمان گویند که زمان مدت جنبش
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و هم
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بچیزی شناسانند که آن
 چیز هم چون وی بود پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی
 آن گونه است که ضد سپیدست و این اول تفریقست از آنکه گویند
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهیست که سیاهی و
 سپیدی یک جایگاه اندر پوشیدگی و پیدائی و بیوقوفیست

که چیزی را بچیزی از پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند
 اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بیاید
 پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسانند
 بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که
 آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسانند
 و نشانید که کسی روز را بشناسد الا بافتاب زیرا که بحقیقت روز
 آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب
 مشکلست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود
 این چهار شرط سخت بهمست اندر حد و رسم کردن تا غلط نیفتد
 پدید کردن معنی نام و کنش و حرف **په فغلی** مفرد یا نام
 بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مرکب را
 نحو یان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو معنی
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفست جواب تمام
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی
 بیا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگویی بخانه یا اندر جلد

یا بر بام لیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر معنی
و دلیل نبود بر کسی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل
بود بر معنی و کسی آن معنی چنانکه گویی بزد که دلیل بود بر بزدن و
بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چنین گویی بزنند همیشه
دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خرنده و لیکن
آن کس یا آن چیز یقین نبود که دانی که امست و اگر کسی پرسید
که وی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست
پس اگر گوید که این هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود
گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل
بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گویی بزد دلیل
بود بر بزدن و انگاه بر زمان آن بزدن و گفتمار که وی نفسش
زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر بزدن
این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون اندر
لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پس اگر درون قضیه که چه بود ازین لفظهای مفرد گوناگون
ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گوئیم باید که اینان گوناگون است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که
 چون بشنوی شاید که گوئی ماست ست و شاید که گوئی دروغ است
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب ست و عقابست توانی گفتن که
 چنین ست و اگر گویند مردم پرند ه است توانی گفتن که چنین ست
 و اگر کسی گوید هرگاه که آفتاب بر آید سمارگان پیدا بوند توانی
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شهاب یا طاق ست یا جفت توانی
 گفتن که چنین ست و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی
 گفتن که چنین ست و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیا موز
 جواب وی هیچگونه نبود آن که گوئی چنین ست یا نه چنین ست
 و اگر گوید با من بسجده ای جواب وی آن نبود که چنین ست
 و دست گفتی یا نه چنین ست و دروغ گفتی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه با سه قسم اند یکی را حلی خوانند
 چنانکه گوئی مردم جا فورست یا مردم نیست جا فور و یکی را شرطیه
 متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود
 چنان بود و نه چنین بود و نه چنین بود یا چون نچنان بود و نچنان بود
 سیم را شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گونی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -
 پیدا کردن قضیه حتمی و ایجاب و سلب و آنچه در خود
 این بود خاصیت قضیه حتمی آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که
 چیزی چیز است یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم
 حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب
 خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی
 که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و
 آن پاره از وی که حکم بدو بود که هست یا نیست چنانکه اندرین
 مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاهی لفظ مفرد
 باشد چنانکه گونی مردم حیوانست و گاهی لفظ مرکب باشد چنانکه
 گونی هر که طعام نگوارد معده او را آفتی رسیده باشد که این جا
 جمله گفتار ما که طعامش نگوارد موضوعست و جمله گفتار ما که معده
 او را آفتی رسیده محسولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل
 هر یک ازین دو جمله نباشد که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آن نام کنی
 و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد بت نام کنی پس
 آنجا که گونی آب است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار مازید نابیناست یا نه بجا
است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم موجب
که نابینا بجمله یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابیناست بلفظ است
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجب معدوله خوانند
و اگر خواهیم که سالبه بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این هر دو
آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گوی زید نیست بینا
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گوی نابیناست
آنجا که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا
موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محمولست
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالبه معدوله خوانند
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گوی زید دبیر است
یا دبیر نیست و این را مخصوصه خوانند و تشخیص خوانند نخستین موجب
است و دوم سالبه است و اما چون موضوع کلی بود از دو چیز
نبود یا پیدا کرده تو که حکم بر چند است بر همه است یا بر برخی چنانکه

گوئی مردم جنبند است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را
 موجبیه مطلقه خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه گوئی مردم
 جنبند است و اما گوئی مردم نیست جنبند و این را سالبیه مطلقه
 خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و
 لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی
 آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گوئی هر چه مردم
 بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب
 خوانند و سوری لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر
 کرده باشند بلب و نفی چنانکه گوئی همه مردم جاودانه نیست و این
 را کلی سالب خوانند و سوری لفظ هیچ بود و سوم آنست که حکم
 بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و
 این را جزوی موجب خوانند و سوری لفظ برخی بود چهارم آنست
 که حکم بر برخی کرده باشند بنفی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم
 و سبیه و این را جزوی سالب خوانند و سوری لفظ نیست برخی
 بود و اول سوری دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه
 نه هر زیرا که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مرد دبیرست

یا گوئی نه هر چه مردم ست دبیرست حکم نیستی کرده باشی پس سالب بود
و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوئی نه همه شاید که برخی بود پس
این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مہل حکم جزئیست زیرا که
چون گوئی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم
باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم اند و مردمی
نیز مردم ست پس برخی مردم یقین ست و همه مردم شک
چنانکه اگر کسی کوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که
برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود
پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی
یقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مہل همچو حکم جزئی
بود و پدید آمد که قضیہ ہای جملی ہشت اند مخصوصہ موجبہ
مخصوصہ سالبہ و مہملہ موجبہ و مہملہ سالبہ و چہار محصورہ کلی
موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب
ازین ہشت مخصوصہ اندر علمای بکار نیاید و مہملہ بحکم جزئیست
بماند قضیہ ہای بکار آتی علمای چہار محصورہ است اما مہملہ ہر بکار
بکار برده آید بجای کلی غلط افکند و تشویش چنانکہ بجای دیگر

بیان کنیم پس از و پرهنز باید کردن و باید که دانسته آید که حکم
 قضیه یا هر آئینکه واجب باشد چنانکه گوی مردم جسم است و
 این را صندوری خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکه
 گوی مردم دبیرست و این را ممکنه خوانند و یا شاید بودن که مرگ
 فرشته است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن بر دو معنی افتد
 یکی بر شاید و این را امکان عوام گویند یعنی سلب ضرورت از
 یک طرف بود و بس و بجهله بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این
 ممکن افتد زیرا که واجب شاید که بود اما شاید که نبود و دیگر شاید
 بود و نابود این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و هرچنین
 بود بدیعنی که بود ممکن بود که نبود و نه هرچه ممکن بود معنی چنین
 که بود ممکن بود که نبود و اینست در اینجا کفایت است اندر بودن
 حال قضیه های حلی -

پیدا کردن حال قضیه های شرطی متصل و منفصل هم
 بر آن روی که در حلیه کرده آید همچنانکه حلی را دو پاره بود یکی
 موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پاره بود اما متصل را دو پاره بود
 پس یکی مقدم و یکی تاالی دمستدم آن بود که شرط بوی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنت که چون گوئیم که
 اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم است
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما اندر مفصل باشد که یک مقدم
 را یک تالی بود و باشد که تالیها بی بسیار بود مثال اول شست
 که گوئی یا این شمار حقیقت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم
 است و دوم تالی است و اینجا خبر یکی نبود مثال دیگر آنت که
 گوئی که این شمار یا هم چند ان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا
 یک مقدم را دو تالی است و باشد که بیش از دو بود و باشد که
 بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شمار سی یا دو بود یا سه یا چهار و بی
 را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موصوفه
 و محمول است که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفروض است
 و بجای مقدم و تالی نه ایستد زیرا که مقدم و تالی هر یک
 بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار
 تو که آفتاب برآید قضیتی است و گفتار تو که روز بود قضیه است
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی بیرون زیرا که چون گوئی اگر آفتاب
 برآید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیتی شد تانراست است

نه دروغ و لفظ جواب مرتالی را قضیه‌ی بی‌روزی را که چون گویی انگاه
روز بود هم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گویی
این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبودی این مقدم قضیه بودی
و یا جفت است اگر لفظ یا نبودی این تالی قضیه بودی پس این یکی
فرقت میان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول دیگر فرق
آنت که آنجا موضوع و محمول بود گویی که موضوع محمول است یا
چنانکه گویی زید زید است یا نیست و نگویی آنجا که مقدم و تالی
بود که مقدم تالیست یا نیست ولیکن میان مقدم و تالی
متصل و مقدم و تالی متصل دو فرق است یکی آنت که متصل مقدم
نشانید که تالی بود و تالی مقدم بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گویی
آفتاب برآید روز بود نشانید که حکم هم این حکم بود و مقدم تالی
شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی معنی
بجایی بود چنانکه اگر خواهی گویی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر
خواهی گویی شمار یا طاق است یا جفت و فرق دیگر آن است که تالی
متصل موافق بود با مقدم دوم و از وی بود چنانکه روز بود
با آفتاب برآمدن و اما تالی متصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه بخت بودن یا طاق بودن و ازین قبیل راست
 که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی
 بهستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن
 این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب بر آید شب بود
 و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قصه نفس خویش موجب بود
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب
 بر آید روز نبود و این از ان قبل موجب است که حکم بهستی و دوام
 روز بنا بودن کرده آمده است بر آفتاب بر نماندن را و مصلی مخصوصی
 متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر با چون آفتاب بر آید روز بود
 و نگویی که همیشه و هر بار می تا گا ہی این شرطی مهمل بود و اما اگر
 گوئی هر بار می موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب بر آید
 ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب
 بر آید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب
 بر آید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قصه متصل کلی
 بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه برخی مردم

دیر بودند برخی جانور دیر بودند و این کلی از آن قبل را بود که گفته
 هرگاه اما ایجاب اندر تفصل آن بود که این ناسازگاری را
 اثبات کنی چنانکه گویی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که
 این ناسازگاری از نفس کنی چنانکه گویی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت
 یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری داریم بود چنانکه گویی
 مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری بجا
 بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و اینجا
 آنجا هست اندر دریا بود و تفصل بحقیقت آن بود که این
 ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قسمتهاش نبود چنانکه
 گویی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش -

پیدا کردن حکمتهای تقیض نقیض قضیه قضیتی بود مخالف
 وی بودی و سالبی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی
 سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان پراکنده
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و نگاه یکی مرد دیگری نقیض
 بود و شرطهای صورت این خلاف آنست که باید حسی و منطقی
 و محسوس و متعالی یکی بود والا هر دو مرکب دیگر نقیضی بود چنانکه

کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود یکی
 گویند خواهد و یکی برج آسمان خواهد تولها را ایشان نقیض یک
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین
 است و شکر شیرین نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو را
 بوند و نقیض یک دیگر نبود و این خلاف از جانب محمول است
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده
 بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که اندر یکی پارگی خلاف
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سیمه
 نه سیاه و بسیار سیاهی دیده خواهد و بنی سیاهی مرا جایگاه می
 را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل
 چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یعنی بقوت و دیگر گوید
 نیست سوزنده یعنی بالفعل اینجا که چیزی را سوزد و این هر دو
 سخن راست بود و نقیض نبود مگر یکدیگر را و دیگر آن بود که اضافه
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید ده بیشتر است یعنی از
 نه و دیگر گوید ده بیشتر نیست یعنی از یازده و این هر دو راست
 نقیض نبود و دیگر آن که وقت یکی بودند دو وقت و جایگاه یکی

بودند و جایگاه و مجله حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول
 باید و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود
 و یکی حسرتی که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوی هر دو
 و برست و هیچ مردم دبیریت و شاید که هر دو جزئی راست بودند
 چنانکه گوی برخی مردم دبیرست و برخی مردم دبیریت
 پس نقیض هر چه نه هر چه بود و نقیض هیچ برخی بود و چون این
 شرطها بجا آورده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ
 بود و برین قیاس حال شرطها بدان -

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی
 موجب و سالبی بجای داری و راستی بجای بود اما کلی سالب
 عکس پذیرد و بهم پکلی سالب باز آید که هرگاه راست بود که
 هیچ فلان با ستار نیست راست بود که هیچ با ستار فلان
 نیست و الا نقیض وی راست بود که برخی با ستار فلان است
 آن برنج هر آئینه چیزی بود و همان پس بهمان آن با ستاری بود
 که فلان است و وی بعینه فلان بود و بهم با ستار پس فلان نیست

که وی باستانار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان باستانار
 نیست و این محال است پس پدید آمد که چون هیچ فلان باستانار
 نبود هیچ باستانار فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر آنیکس
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و توانی
 گفتن که هر حیوان مردم است و لیکن واجب آید اورا عکس
 جزئی موجب زیرا که هرگاه که همه فلان باستانار بودند باید که برخی
 باستاناران فلان بودند و الا هیچ باستانار فلان نبود و واجب آید چنانکه
 پیدا کرده شد که هیچ فلان باستانار نبود و گفته ایم که فلانی باستانار
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گوئی
 برخی فلان باستانار بودند باید که برخی باستاناران فلان بودند
 بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که اورا عکس
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و توانی گفتن که
 نه هر مردمی حیوان است -

در شناختن قیاس بهر نادانسته راهی است که بوی آفت
 شود اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدست و رسم این
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

و حجت به گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بردن از
 شاهد بغایت هم از جمله مثال است و مستند ازین هر سه قیاس است
 و از جمله قیاس با قیاس بر بانی مانند اینیم که قیاس بحیثیه چه بود
 اندر وی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس بر بانی چه بود قیاس
 بحیثیه سخن بود که اندر وی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آید
 سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید
 هر آنیست که مثال این اگر کسی گوید هر جمعی مصور است و هر مصوری
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هرگاه این هر دو قضیه است
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگر لازم آید که هر
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هرگاه هر دو پذیرفته آید
 سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چند پاره یکی از ایشان
 است و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه
 است یکی را اقرانی خوانند و یکی را استثنائی.

پیدا کردن قیاس اقرانی - اما قیاس استثنائی آن بود که

و قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره انبازی بود و دیگر
 جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که ازان دو پاره بود
 که اندر ایشان انبازی نبود مثال این که گفتیم که هرگاه که تسلیم
 کرده آید که هر جسمی مصور است و هر مصور محدث است از اینجا لازم
 آید که هر جسمی محدث است پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه جسمی
 مصور است و دیگر آنکه هر مصوری محدث است و مقدمه پیشین را
 که یک جزو جسم است و یک جزو مصور و مقدمه دوم را که یک جزو
 مصور است و دیگر جزو محدث پس مصور جزو هر دو است و لکن
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد یک
 جزو جسم است و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصورا
 و هر چه بوی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اند
 آنچه لازم آید حد کهین خوانند و محدث را که محمول شود اند
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس
 است مقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد نتیجه خوانند و
 آنرا که موضوع نتیجه اند روی بود مقدمه کهین خوانند و آن را

که محسول نتیجه اند روی بود مقدمه مهین خوانند و گرد آمدن این
دو مقدمه را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند
و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محسول بود اندر یک نقطه
و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر هر دو محمول
بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر هر دو موضوع بود و این را شکل
سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل بهم چنین است که
حکم موضوع محمول حلی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی
قیاس نیاید و هرگاه که صغری سالب بود کبراش جزئی بود
قیاس نیاید پس شکلی را خصوصیت است -

باز نمودن حال قیاسهای شکل اول شکل اول را در دو فضیلت
ست یکی قیاسهای او را حجتی نباید که درست کند که قیاس است
و چنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکه هر چه را محصوره را که
کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اند
و می نتایج شاید کرد و اندر شکل دوم هیچ نتیجه موجب کلی نبود و اندر شکل
سوم هیچ نتیجه کلی نبود چنانکه خود پسدا شو و در قیاس شدن چیزها
شکل نخستین را در شرط است که صغری ایشان باید که موجب بود

و دیگر آنست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود
که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست
نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس نیز
پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل
چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال وی اگر کسی گوید
هر فلانی با ستارست و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه
آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کوئی هر جسمی مصورست و هر
مصورى محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است و این
نتیجه کلی موجب است -

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر
فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان
بهمان نبود چنانکه کوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود
و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب است
قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی
چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفسست و هر نفسی مصورست علم پذیر
بسی برخی گوهرها مصورست علم پذیر و این نتیجه جزئی موجب است

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها
جسم نیست قیاس متصلات همسرین سان بود -

قیاسهای شکل دوم شرط درستی قیاس شکل دوم آنست که یکی
مقدمه موجب بود و یکی سالب و مقدمه کبری بحسب حال کلی بود پس
قیاسهای او چهار بود و نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه
گوئی که فلان با ستارست و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار
نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق
بود چنانکه گفته آمده است اندر باب عکس پس چون گوئیم که
هر فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست
بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه
گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستار هست نتیجه آید
که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقیدین
را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستارست و هیچ با ستار
فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست سوم از جزئی
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با
 با ستارند و هیچ بهمان با ستار نیست نتیجه آید که برخی فلان با
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه به چهارم
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با ستار نیست و
 هر به بهمان با ستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمانست
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که
 صغری جزئی سالبست و عکس نپذیرد و کبری کلی موجب
 است و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گرواوی
 دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه
 آوردن ویراد و تند بیرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان با ستار
 نیست آن برخی لا محاله جزئی بود و آن جز آن با داپس گوئیم
 هیچ فلان با ستار نیست و هر با ستار بهمانیست نتیجه آید که هیچ
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن ست و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که
 نه هر فلان بهمان ست و اما راه خلف آن ست که گوئی اگر گفتا
 ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ ست پس همه فلان بهمان
 و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار
 بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس
 نتیجه درست ست -

قیاس شکلهائی سوم شطریا سانی شکل آنست که صغری موجب
 بود هر آینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهائی این
 شکل شش بود نخستین از دو کلی موجب چنانکه گوئی هر با ستاری
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی از فلان
 بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان
 با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل
 اول باز گرد و این نتیجه آید دوم از دو کلی و کبری سالب چنانکه
 گوئی هر با ستاری فلان ست و هیچ با ستاری بهمان نیست نتیجه
 آید که نه هر فلانی بهمان ست زیرا که چون صغری را عکس کنی
 چهارم شکل نخستین شود سوم از دو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

بر خه با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که برخی
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوّم شکل نخستین
 شود چهارم از دو موجب و کبری جزئی چنانکه گویی هر با ستاری
 فلان ست و برخی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گویی بر خه بهمان با ستاران
 و هر با ستاری فلان ست نتیجه آید که برخی بهمانان فلان اند
 و انگاه عکس وی درست بود که برخی فلانان بهمان ست پنجم
 صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر با ستاری
 فلان ست و هر با ستاری بهمان ست نتیجه آید که نه هر فلانی بهمان
 ست و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و
 لیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما اقتراض چنان بود
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با و تالیف آن بهمان نبود پس
 گوئیم که هر با ستاری فلان ست و برخی با ستاران ست
 نتیجه آید که برخی فلان است انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست
 نتیجه آید که برخی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که
 اگر گفتار ما که نه هر فلانی بهمان ست و مخبر ست پس هر فلانی

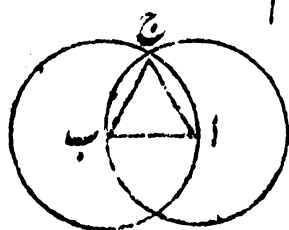
بهان ست چون گوئیم که هر باستانی فلان ست و هر فلانی
 بهان ست نتیجه آید که هر باستانی بهان ست و گفتند بودیم که
 هر باستانی بهان ست و این محال ست پس آن نتیجه که آمد
 درست ست -

ششم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه
 گوئی برخیز با ستار فلان ست و هیچ با ستار بهمان نیست نتیجه
 آید که هر فلانی بهان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم
 شکل پیشین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود و متصلات را که بدل
 موضوع و محمول و تالی کنی -

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائات
 چنانکه گوئی اگر فلان راتب دارد رگ تیز بود و این متصل ست
 باز گوئی و لکن تب دارد فلان را و این استثناست اینجا نتیجه
 که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که
 استثنایین مقدم بود و نتیجه آر و عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر
 آن بود که استثنایین فیض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال و لکن رگ
 تیز نیست نتیجه آر و فیض مقدم را که پس فلان راتب نیست و اگر

استثنا کنی نقیض مقدم را که گوئی فلان را تب ندارد نتیجه یار دو که
 رگ فلان تیز است یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه
 گوئی ولیکن رگ وی تیز است نتیجه یار دو که تب داردش یا نداردش
 قیاسهای استثنائی از منفصلات اگر منفصل از دو چیز بود
 و استثنا کنی از عین هر که ام که باشد نتیجه آوردن نقیض دوم را چنانکه
 گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوئی طاق
 نیست و لکن طاق است پس گوئی جفت نیست و اما اگر استثنا
 نقیض کنی هر که ام که باشد نتیجه آوردن دیگر چنانکه گوئی لکن طاق
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم
 اندر منفصلات حقیقی بود و اندر تعقیب محقق حکم باشد که نه چنین بود
 و اما اگر منفصل جز با بیش از دو بود عین هر که ام که استثنا کنی از
 جمله باقی را بر گسیرد چنانکه گوئی این شمار افزون است یا کم یا برابر
 لکن این شمار افزون است نتیجه آید که بس برابر و کم نیست و نقیض
 هر که ام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا انگاه که یکی ماند
 چنانکه گوئی ولیکن افزون نیست نتیجه آید که برابر است یا کم -
 قیاسهای مرکب نه همه نتیجه از یکی قیاس بیاید و متعد

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب
آراسته گویند و لکن بسیار بود که بعض مقدمه ها را بیفزایند
اختصار را با محلیت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر
کند و لیکن بحقیقت آخر بدین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را
مثال آوریم از علم هندسه و این مثال شکل تخمین بادا از
کتاب اقلیدس ماه خطی است نشان وی آب بادا و همین
خواهیم که برین خطا برهان شکلی کنیم سه سه که او را مثلث خنثی
که هر پهلوی از وی مجسمه یکدیگر بود دعوی کنیم و گوئیم که هرگاه
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشانیم و دایره بسیم
او باز بیایم و نقطه ب را مرکز کنیم و بدوری نقطه آ دایره کنیم



گرد ب یک مرد دیگر را لا محاله
بزنند بر برید نگاه نقطه ج علامت
کنیم و از آن علامت خطی راست

بیاوریم با و خطی راست بر ب پس بگوئیم که این شکل که اندر میان

آب ج است مثلثی است و هر سه پهلو ی برابر بران این کشت که
 که دو خط آب داج برابرند زیرا که از مرکز محیط آیند و همچنین دو
 خط اب ادب ج برابرند و دو خط اج دب ج برابرند زیرا که هر
 برابر خط اب اند پس بر خط اب مثلثی کردیم که هر سه پهلو ی
 برابرند پس اندر سخن قیاس حس بکار برند و بحقیقت چنین بود که
 من خواهم گفتن اینجاست چهار قیاس است همه را شکل اول
 نخستین این است دو خط اب داج و دو خط راست اند از مرکز
 محیط آیند و هر دو خطی راست که از مرکز محیط آیند برابرند
 نتیجه آید که دو خط اب داج برابرند و دیگر همچنین هر دو خط اب دج
 را و سوم که دو خط اج دب ج و دو خط اند سوم برابر یک دیگرند
 یعنی برابر خط اب اند و هر دو خطی که برابر یک خطی بود برابر
 هر دو برابر بودند نتیجه آید که هر دو خط اب داج برابرند چهارم
 شکل اب ج که بر خط اب هست بگردوی سه خط برابر بودند
 و هر چه بگردوی سه خط برابر بودند وی مثلثی بود و هر سه پهلو ی
 برابر نتیجه آید که شکل اب ج که بر خط اب هست مثلثی است
 هر سه پهلو ی برابر و باید که دیگر مثلثها برین قیاس کرده آید-

قیاس خلف از جمله قیاسهای مرکب قیاس است که اورا
 قیاس خلف گویند و فرق میان خلف و پیشین که اورا قیاس راست
 و قیاس مستقیم خوانند آن است که قیاس خلف دعوی را درست
 کند بدانکه خلاف اورا باطل کند و خلاف اورا بدان باطل
 کنند که از وی محال لازم آورد و هر چه از وی محال لازم
 آید محال بود زیرا که چون محال نبود هرگز آن که از محال
 چارش نیست نبود و این قیاس خلف مرکب است از دو
 قیاس یکی قیاس است از جمله قیاسهای اقترانی غریب که
 من بدون آوردن دهام و یکی قیاس استثنائی مثال آن گویی
 درست خواهد کردن که هر فلانی با ستارست گوید که اگر نه فلانی
 با ستارست و دانسته ایم که هر بهانی با ستارست که این مثال
 سبک است از اینجا واجب آمد که هر فلانی بهمان است و لکن
 این محال است که خصم مقرر بود مثلاً که این محال است پس
 گفتار ما که هر فلانی با ستارست حق بود و مردمان اندر باز برین
 این سخن بقیاسهای درست کاری دراز پیش گرفتند و خود
 نهاده اند و ارسطاطالیس اشارت بدین کرده است که من خواهم

گفتن و لکن او این مقدار گفته است خلف از شرطی است پس پیش
 کردن که خلف از شرطیت این است که من خواهم گفتن نخستین
 قیاس از اکتسابی متصل است و محلی چنین که اگر گفتار ما که هر فلانی
 با ستارست در روغ است پس نه هر فلانی با ستارست راست
 است و هر بهانی با اتفاق با ستارست نتیجه آید شرطی که اگر هر فلانی
 با ستارست در روغ است نه هر فلانی بهانی است و باز این نتیجه
 مقدم کند و گویند اگر همه فلاں با ستارست در روغ است پس
 نه هر فلاںی بهان است لیکن هر فلاںی بهان است با اتفاق این
 استثنای نتیجه آید که هر فلاںی با ستارست در روغ نیست
 پس حق است اگر کسی خود نقیض نتیجه را بگیرد که بدرستی وی اتفاق
 است و او را بآن مقدمه حق که اتفاق است ترکیب کند خود
 بی خلف نتیجه آید راست چنانکه گوید هر فلاںی بهان است و هر
 بهانی با ستارست پس هر فلاںی با ستارست و لکن اندر میان
 سخن بسیار جا نگاه بود که خلف اندر خورتر بود و سخن کوتاه تر شود
 نمودن حال استقرار استقرآن بود که حکمی کند که بر موضوع
 کلی ازان قبل که آن حکم اندران جزئیات موضوع باشد چنانکه

گویند هر حیوانی بوقت خائیدن زنج فرارترین جنباند اگر توبه
 هر یکی را از جزئیات یافتن و برین حکم تأیید نه جد حکم بر کلی یقینی
 بود و لکن مردمانی که استقر اکسند چون بسیاری را یا بیشتر را
 چنین یا بند حکم کنند بر همه و این نه ضروری بود زیرا که ثبات
 بودن که نادیده خلاف دیده بود و صد هزار متفق بودند و یکی
 مخالف بود چنانکه تمساح زنج بالائین و زیرین جنباند و برین
 نه جنباند و جد لیان و متکلمان را یکی اعتماد برین است -
 نمودن حال مثال مثال استقر است و مثال آن بود
 که حکم کنند بر چیزی بدانچه اندر مانده اویند گویند مثلاً
 که نفس مردم قوتیت باید که پس تن نماند چنانکه میانئی
 چشم وی و این بیشتر اندر کارها تدبیری را و اندر فق بجا
 برند و این نه ضروریست زیرا که شاید که حکم مانده خلاف حکم
 مانده دیگر بود که بسیار چیزها اند که بیک معنی مانده بود
 و هزار سو معنی مخالف و بر یکی از ایشان حکم درست بود و ثبات
 که بود و بر دیگر درست نبود و نشاید پس مثال و نحو شئی را ثبات
 و افکندن گمان را و یقین را نشاید و اما اگر دعوی جنبائی

بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود جهت درست بود
 شکل سوم چنانکه گوئی آن مثال فلان ست و آن مثال با ستار
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جد لیان اندر دلیل بر دین لغایب از شاهد نخست
 که در دست جد لیان این مثال که یاد کردیم بوده است از این
 پس ندانند که این حکم واجب نیست و دیگر را هم نمیشوند
 چنانچه اندیشیدند و گفته که ما طلب علم کنیم و مثال این است
 که ایشان بیامند و جزئی را حکمی یافته چنانکه مثلاً خانه را
 محدثی خانه را اهل خوانند و محدثی حکم و انگاه بشوند و
 اندر آسمان نگریزند و او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان
 را منبیه جمعی دیدند با شکل و صورت آسمان را محدث خوانند
 و بگفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانند خانه است
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانند چیزی بود حکم وی بود
 و لکن گفته درست کنیم که علت آنکه خانه محدث است آنست
 که وی جسم است با شکل و صورت پس هر چه و را این صفت
 بود که با شکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بد و گونه بستن یکی بطریق پشترین بود که آن را عکس و طر و نحو
 چنانکه گویی مثلاً که هر چه باشکلی و صورت دیدیم محدث دیدیم
 و هر چه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طریقت
 مست است زیرا که شاید بودن چیزی نیست بخلاف این
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف همه
 بس از یافتن هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نباید هرگز
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود که آنیکه بخنجر زیرک تر بودند دانستند
 که این سخن قوی نیست را بهی و گیر آوردند و بدانستند که سخن
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه صفتها می وی بشمرند
 چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس است و فلان
 است و با سوار است و جسمی همه درست و محدث است و محدث
 نه از قبل هستی است و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم
 بنفس است و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلان
 و نه از با سوار است پس بدیش از قبل آن است که جسمی مستور

پس خبر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث است و این طبعی
 مانده ترست و اندر جدل خوش است و لیکن حقیقی و یقینی
 نیست و اندر پدید کردن مایه یقینی این را بهماست که دشوار
 ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنیم که این مایه یقینی است
 نخستین آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که حاصل میگویند
 نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خاکی بود و اندر خاکی مرغ
 را بیج انباری نبود و دیگر آن که شمر دی همه و صفها نه کاری
 آسان است و حجتی باید که همه و صفها شمر دست و هیچ وصف
 نه مانده است و ایشان همه گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند
 اگر وصفی مانده است باید که بگوئی تو که خصمی و نادان من
 مثلاً که خصم دلیل این است که نیست یا گویند اگر بودی بمن
 و پوشیده بر تو نبود چنانکه اگر اینجا بیل ایستاده بودی
 و تو بدیدی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیزی را
 که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه بینند
 بیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندش و او را
 شک افتد و این دو عیب بدست اندرین راه و سیم آنکه زمین

بادا که همه وصف یافت مثلاً خانه راسه وصف بود فلانی در باستان
 و بهمانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بسیاری بیشتر بود مثلاً خانه
 محدث یا قبل فلانی بود یا از قبل باستانی یا از قبل جهان
 یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل باستان
 و بهمانی یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی و بهمانی
 و همچنین ترکیب یکی باد دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم
 نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید
 از زاک و ماز و دود و ده آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم بود
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی ماند و چهارم
 عیب آنست که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که
 اقسام فلانی است و باستانی و بهمانیست بجان بجان و دیگر
 و تسلیم کنیم که نه از فلانیست و نه از باستانی و آن حکم واجب
 نیاید که از همه بهمانی بود بآن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود
 زیرا که شاید که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و باستانی را نیست و واجب
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پیدا آید که بیرون

از فلافی و باستانی است واجب نیاید که هر چه برون فلافی
و باستانی بود علت بود آری علت اندران وصف بود که برون
فلافی و باستانی بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کرد
یکی فلافی و یکی باستانی و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان و با
درست شدی که علت فلافی و باستانی نیست واجب نیاید
که هر کدام بهمان که مانده بودی علت بودی و لیکن ازین
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بجهت
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بگرد که هر بهمانی علت
بود آری علت اندر جمله آن چیزهاست که بهمان اند و لیکن
نه هر بهمانی پس بدین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است
و لیکن اندر جمله نیکوست که ظاهری و عامی مردم این
عیب ندانند و ندیدیرند -

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس
این اقتران و تالیف بود که اندر میان مقدمات افتد

چنانکه گفته اند و اما مادت قیاس مقدمات بودند و هر چند درست
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاس سها بصورت همه یک گونه
 بودند و لکن نه همه از مقدماتی راست بودند که بسیار قیاس با
 بودند که مقدمات ایشان بگمان بودند و نه بحقیقت بودند و بحمله
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون نبود یا مقدماتی بودند که
 ایشان را نخست بقیاس و حجتی درست کرده بودند بحقیقت
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته
 نه اند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بودند
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست اند
 و هر گاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین
 گفتیم بر آید ایشان را بمقدماتی دیگر درست کرده باشند و بنا
 را آخند بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدگر مقدمات
 نه کنند و ایشان بحقیقت اصل بودند اگر نیک بودند و حق و درست
 قیاس با که برایشان بنا کرده باشد درست و حق بودند و اگر باطل
 بودند انچه برایشان بنا کرده باشد باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ما و تهسائی
 قیاسها بدانیم تا بر مانی کدام است و بعد لی کدام است و مغالطی
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است --

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاسها
 از مقدمها که اندر قیاسها بگسیزند و بکار برند بی آنکه آنرا حجتی
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محسوسات و یکی تجربیات
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل
 حاصله بودند همیشه و یکی و همیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی
 مقبولات و یکی سلمات و یکی شبهات و یکی مشهورات بظاهر و
 یکی منطونات و یکی تنحیلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود
 که حسنه و اول اندر مردم او را واجب کند و نتواند کردن که اند
 وی شک کنند و ندانند که هرگز و مستی بود که وی اندران شک
 داشت و اگر پندارد که بیک وقعت اندرین عالم آمد همچنان بخود
 و چیزهای نشنیده و چیزی نیاوخت والا کسی او را معنی هر دو
 جزو آن مقدمه بیا موزند تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق
 نکند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلاً اگر بپستی حکم تصور

اندران وقت که کلّ چه بود و جزا چه بود و بزرگستر چه بود
 خردتر چه بود نتوانستی کردن که قصد یق نگنند بدان که کل
 مهتر جز است و همچنین نوانستی شک کردن که هر جز را
 که برابر یک جزء بوند ایشان سینر برابر یک دیگر بوند از قبل
 آنرا که وهم فرماید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات
 محسوسات آن مقدمات بوند که رستی ایشان بحس دانسته شیم
 چنانکه گوئیم آفتاب برآید و فرو شود و ماه بفراید و بکا بدو جزا
 آن مقدمات بوند که نه تنه اخرو نشاید دانستن و نه تنه احس
 و لیکن هر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی برآید
 فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اند خرد که نه از
 سبب اتفاق است و الا همیشه نبود و بدینترین حال نبود
 مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونی یا صفر را
 و هر چه بدین ماند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود
 که گفت بسیار کس درست شده بود مرخرد را چنانکه دانستیم
 که اندر جهان معرست و بعد از هر چند ندیدیم و شرط تو آن
 است که اند روی شک نیوفتد و بهر چیزی که با وی شک تو نشد

افتادن کس را آنکس را هنوز توان تر نبود پس کسی را ز سر که گوید
 باید که بدین چیز ببردی که حکم وی چون حکم دیگر خیرست از آنکه بوی
 گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی و
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و توان تر بحقیقت خودین
 فکند چنانکه نهر شنونده را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند
 مقدّماتی که قیاس با خوشیستن دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات
 که ایشان را بقیاس حاجتست چنان آید که قیاس ایشان را
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد می انگینست
 زیرا که حد کسین و حد مبین خود اندر میان حاضر بودند و بعضی آن
 بود که هرگاه که معتد می آید حد او وسط یا د آید چنانکه در عادت
 بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر
 طبع وی قیاس پیدا شود داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن و لیکن
 بجز در خویش بدست بدانند آن را که نتیجه چه بود و همیات این
 مقدّماتی بودند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر
 وی باطل کار شک کردن و سبب آن و هم بود و نه عقل و بدان
 جایگاه بود که او را در حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا انکاهی که بحجت بداند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن
بود که بوحس خواهد که آن چیز را بر حکم محسوسات داند و آن چنین
محسوس نبود که بیش از محسوس بود و اندر و هم اندر نیاید زیرا که چیز
محسوس اندر و هم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست بم
او را خلاف نیار و چنانکه شک نیار و اندران که کل هست بود
از جز بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که
ایشان بخلاف محسوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم
نکند زیرا که خلاف توانش ویست چنانکه دهم گوید که هر چیزی
اشارت نتوان کرد که کجاست و نشاید که بیرون عالم بود و ایندن
عالم بود و آن چنین نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم
خلا بود یا ملا بود و نشاید که چیزی از آنکه هست هستر شود و الا با آنکه
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرج افتد
و حجت خرد خود درست کنند که اینهمه باطل است مشهور است اما مشهور است
که حسد مشهوری ندارند مقدماتی اند که عامه و مانند عامه چنین
پندارند که اندر طبع حسد باول کارست و نه چنان بود لکن از کودکی
مردم آن شنود و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چپینزی بود که عقل واجب نکند با توای طبع و لکن خوی مردم از
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب و علی استقرا بود یا سبب
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم
 برگردد و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان
 فی شرط بگبیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند داد و آ
 هست و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان عورت
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزدن و چنانکه گویند خدای
 بر هر چه سزاقادرست و هر چه سیزی را داند ازین جمله بعضی است
 ست چنانکه مثالها پیشین و لکن را سببش به حجت درست شود
 و اگر مردم چنان انگار بود که اندرین جهان بیک وقعت حاصل
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادرست بر محال و
 عالم است و دانایان که درایارست و بسیار مشهور بود که دروغ
 صریح بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهوران
 مرجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و
 بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزشکان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر درود کران دیگر و پیشه دیگر را دیگر نقیض
 حق باطل بود و فستیف مشهور شیع و بحسب مشهوران بود که عامه
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشوریش بود و بس این مقدمات بودند
 مانند این مقدمات پس چون مشهور همتی را باطلاق گیری و لیا
 و باره محسوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لکن مشوری
 بود که بیرون از ایشان بود و همچنین که گفته آمد مقبولات و اما
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفت شوند از کسی فاضل و حکیم و
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محسوسات آن مقدمات
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور
 یا مقبول باش و خواهی مباحش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم
 ست و مشورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشبهات منطقی
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا
 مسلم یا آنکه بایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشورات بظاهر
 و اما مشورات بظاهر آن مقدمات بودند که باول شنیدن چنین
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت نگرانی نه مشهور بودند
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کنی و باطل

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانست آید
 که مشهور نیست چه مشهور بجلالت و است که نیاید که هیچکس را که دوست
 بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مطلقاً اما مطلقاً است
 مقدمات بوند که غلبه گمان پذیرفته آید و خود داند که شاید
 درست بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگرد پس
 تخلیعی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است
 پس وی بدشمنی که مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن
 مقدّماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آورد و یا چیزی
 نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید
 کسی را که این چنین که تو همی خوری صفرای بر آورده است
 و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت
 گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیل بود -

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس
 تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اند طبع بود مقدمه قیاس
 برسانی بود و فائده برهان یقین است و پیدا کردن حق مشهور
 و سلم است مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و تجربی

با وی شمس آید اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا
 اوفتد اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلمند
 و هر جدل را فائده هست یکی آنست که منتهای قیاسی که دعوی
 دانش کنند و مذہب های ناراست دارند و راه دشوار
 برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنند
 دیگر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند
 با مصلحتی و براه برهان توانی که براه جدل و مشهورات ایشان
 را اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای حشری
 چون هندسه و طب و طبیعیات و هر چه بدین ماند ایشان
 را اسلما بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه
 علمها آخرا بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا انگاه دل
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلها را بروی
 اثبات کنی دل وی خوش شود و چهارم آنست که بقوت قیاس
 جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون
 مسئله قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن
 قیاس را نسبی گویند و آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صنعتی وی
 کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا
 نیست و اما مقدمات و مهمیات و مشبهات مقدمات قیاس
 سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ
 فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمائی کسی را
 که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی
 خوانند تا باز یابی دعوی کن بی هنر را تا مردمان از وی نمانند
 و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما
 مشهور است بطاهر و مقبولات و مضمونات مقدمات قیاس
 خطابانی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و اما
 شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب اند
 ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسد و کردن
 هر چه بدین ماند و خطابت را جدا گانه علمیست و کتابی که
 ما را اینجاست بکار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت
 و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرط نیست که هر آئینه
 چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابت و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را
اندر شرافت یا مشهور نه از بهر هستی را بکار آمده باشند که از
بهر تمخیل را و ما را از جمله این قیاسها دو باب بکار آید یکی
تا بکار داریم و مغالضی تا از وی پر بهیز کنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر هر علمی بر بانی را حجت
بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی
موضوع آن چنین بود که اندر آن علم نظم بر اندر حال وی کنند
چنانکه تن مردم مر بر شکلی را و چنانکه اندازه مر بهندسه را و چنانکه
شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند
هر علمی از این چنین علما لازم نبود که درست کنند که موضوع وی
هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود و فهم و نعم و اگر نبود اندک
علمی دیگر خود درست کنند و لکن چاره نبودش از آنکه موضوع
علم خویش بحدیث باشد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که آن
موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیفتد چنانکه مثلث و
مربع مر بعضی انداز بار از چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این
اثر ذاتی بود مر موضوع هندسه چنانکه جفتی و طاقی و هر چه

بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازواری و ناسازواری مر
 آواز را چنانکه درستی و بیاری مرتن مردم را و اندر هر علمی
 باید که باول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آنجکت
 بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را
 درست کند و اما مبادی معتد مانی بوند که اصل آن علم باشند
 که آموزنده را بآن مبادی تحت باید گردیدن تا آنجا که آن علم
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع است مسائل
 است و مبادی است و مبادی و موضوع گفتیم چه بود -
 اقسام مسائل علمهای بر بانی مسائل علم بر بانی با موضوعات
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه
 اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود
 بود یا مابین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اند
 حساب که هر شمار ی نیمه دو کرانه خویش بود که هر دور را دوری
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار است و نیمه سه و هفت است

و نیمه دو و هشت است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم
یا اثری چنانکه گویند هر مقدار که مابین مقداری بود مابین
همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مابین ^{فقطند}
و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بد و کنی ضرب نیمه
وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یاد کرد
کرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش
شماری تمام است که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود
یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که بر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم
ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند
اندر هندسه هر مثلثی سه زاویه وی چند دو قائمه بودند و اما محمول
اندر مسائل علوم بر مانی اثری بود ذاتی خاص مرزوات ^{منوع}

آن علم را -

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر مانی گویند
اینجا بذاتی نه تنها آن خواهد بود که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند
و بس آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را
خود بود یا چیزی بود که اندر حده موضوع خود آید و دانسته که این

مرزات را بخودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حد
 وی آمد که ذات موضوع صنعت را از خود بودند و نه از بحر
 چیزی بود که از وی عامتر است چنانکه جنبش مردم را نه از
 مردمی است که از بهر جسمی است جسمی عامتر است از مردمی
 نه از جسمه موضوعیست که از وی خاصتر است چنانکه دبیری
 جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دبیر نشود و آن
 چنان بود چون اقله بینی را و راستی خط را که بینی اندر
 حد اقله آید و خط اندر حد راستی آید و اندر مسائل علوم این
 محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکند و در محمول
 نکند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط راست نیکوتر با خط گردد و هرگز
 نگردد که راست مرگ دراضد بود یا نبود زیرا که نیکویی و صحتی
 نه از ذاتیهایی خط است و موضوع علم بهندسه اندر حد ایشان
 گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم
 بهندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند جدل سخن گوید
 یا خداوند علمیکه نیکویی و صحت ذاتی موضوع وی بود پس محمول است
 مسائل علمهای برای ذاتی بودند و نه ذاتی که این ذاتی بود

زیرا که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقسام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بودی
و اصولی اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حد ها که باشد
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل
و دیگر مقدمات اولی و جزو اولی از ان جمله که اندر ایشان شکست
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب
اصل محسوده آمده است که هر چیز را برابر بوند نیمه های ایشان
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که ماند برابر
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود
و کن درستی وی علمی دیگر بوند و اندرین علم تقلید باید گرفتن و
انگاه اصل موضوع بود که آموزندان را بپذیرد و نزدیک وی
اعتقاد می نمایند آن بود و چهارم مصداق درست و وی همچون اصل
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقاد می دارد و خلاف آن
اصل و لکن ساحت همین کند اندر وقت و مثال این هر دو
آن اصلهاست که اندر کتاب اقلیدس و را همینخوانند بنام آنکه چار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه می گوید که باید که بسپندری
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که
 دایره بحقیقت نیست و البته و نشاید بودن که دایره موجود بود
 چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهای است
 از وی بکناره برابر روند پس اقسام اصلهای علم برانی هم
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی
 آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه
 جانوری و خنده ناکی مردم را که هر یکی در این واسطه اند
 عامتر نه چون جنبش نخواست که مردم را از اصل جانوری است
 و حیسانوری از مردم عامتر است اما محمولات مقدماتی که
 اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند ضروری
 اگر مسئله ضروری خواهد بود که هرگاه که مقدمات ضروری
 بنوند شاید که حکم ایشان بگیرد و چون حکم ایشان بگیرد
 انگاه واجب نبود بر فرد که نتیجه ایشان بگیرد و پس نتیجه ایشان
 ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات بر بان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود
 کهین را و لکن انگاه نشاید که حد همین بهین روی ذاتی بود
 مراد وسط را و الا ذاتی بود هم برین روی مر کهین را که ذاتی ذاتی
 برین روی ذاتی بود هم برین روی بود پس اندر نتیجه و
 مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی پسین
 بود مر کهین را و همین ذاتی پیشین مراد وسط را و نیز شاید که هر
 ذاتی بودند معنی پسین -

بیان نمودن حال قیاس برهانی آنچه بایست گفتن اند
 اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاس سه باب
 که سخن گفته آید قیاس برهانی دو گونه است یکی برهانی حقیقی
 و او را برهان جزائی خوانند و بتازی برهان لم خوانند
 و دیگر هم برهان است و لکن برهان جزائی نیست که برهان هستی
 است و بتازی برهان این خوانند و بجله همه برهان
 برهان جزائی بودند اگر بجز احضای اعتقاد خواهند و جزای
 دعوی که حد اوسط هر قیاس علت اعتقاد نتیجه بود و لکن
 اینجا نه این جزای همچو ابریم که جزای حال جزا اندر پیشین

که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلاً اگر کسی گوید بفلان
 جایگاه آتش است و او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که
 آنجا آتش است و لکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا چیه حاصل
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو و حد او
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت خبر
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است پس
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا نخواهد سوختن و تو گوئی
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر کجا که آتش بود
 چیز را بسوزد و اینجا هم چنانی گفتار گفته است و هم خبرای هستی
 پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان اثن و شرط
 برهان لم نه آن است که میان منطقیان دانند که پندارند که
 حد میانگین باید که علت حد بین بود هر آینه چنانکه آتش
 حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بلکه حد او

باید که علت بودن حد همین بود اندر همین هر چند که علت حد
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن بسبب وی حاصل شد
 بود این همین اندر همین تا سبب جزائی بود چنانکه گوی مردم
 حیوان است و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوان
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آن است
 که مردم جسم است که تحت جسمی مر حیوانی راست و نسبت
 حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بود وی بی حیثیت بودی
 همچنین بودی -

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی هر چهار گونه است
 یکی این هنر و آن از هستی نیستی پرسد و دیگران ماد آن آنچه
 چینی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کدامی پرسد و
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کی
 که اندر مطلبهای علمی نیافتد و مطلب بل و چگونه است یکی که
 پرسد که فلان چیز هست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیز نیست
 مطلب باد و چگونه است یکی آن است که گوی چه بود معنی
 نقطه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوی چه بود معنی مثلث چیست

بمثلث و دیگر آن ست که گوئی چه بود خود مثلث بنفس خویش و
 مطلب پیشین از ما پیشتر از بل ست که سخت باید که بدانی که چه
 میگوید تا انگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب
 دیگر از سپس بل ست که تا دانسته نباشی که هست نگویی که چه
 چیز ست و جواب مطلب با تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای
 یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب لم دو گونه است یکی که
 چراغی و دیگر که چرا هست و مطلب بل و مطلب لم از قبل
 تقدیق آید و مطلب ما و ای از قبل تصور آید -

وصیتهائی که اندر مخالطات ایمنی و هندیچنانکه بنماییم
 که حد و رسم چگونه باید کردن و صیت کردیم که از خطای چگونه
 پر بهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم قیاس و برهان چگونه بود
 و صیت همی کنیم باصلی پند تا از غلط اندر قیاس ایمنی افتد و
 حاجت نیابد بدرا گذشتن سخن و بیا و کردن همه اسباب غلط
 و اول چینی آنست که ترا حادث باید کردن با برهان
 قیاسهای آشفته برستی تا زود بدان که این سخن قیاس است
 و کدام قیاس است یا نه قیاس ست و غیر آنکه قیاس بفضل کنی

و سرحد بد است و بگری تا حد اوسط بر یک روی و بر یک
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط است چنانکه اندر عکس که اگر
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که راست
 بود و سبب این آنست که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اند
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه
 صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست
 و سوم آنکه چون قیاس نقیض کرده باشی سبگری تا میان همین
 و کبیرین و میان دو پاره نتیجه خلاف نبود باید که شرطهای نقیض اند
 چنین جایگاه یاد داری تا بداننی که اتفاق هست یا نیست و چهارم
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود و معنی دوم پیدا شده که
 معنی یکبیت و این آفتی بزرگ است پس باید که معنی گبر ویده اند و
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چند گفتیم

و پنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند وی کرد که با
 که وی جای دیگر باز گردد و دو جای دیگر سپندارند و همچنین که گویند پیش
 که این شین منسیر بود و بجایهای مختلف باز گردد و چنانکه گویند
 چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدست
 و بدانده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل پزیر
 کنی و در ابجای کلی نگیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خرد
 غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد چنانکه گویند
 کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بدتا
 پیچ دوست دشمن دوست نبود و خرد نپذیرد و گوید واجب نیست که
 چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گردان
 بایشان آن بود که با خوشی تن اندیشیده باشی که ایشان را نقیض
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود
 و تو نیافته باشی الحاقه گروی که بدانی که شاید بودن که ایشان را نقیض بود
 که تو یافتی هشتم آنکه بگیری یا سنده را مقدم خویش تن نگرد و باشی بدانکه
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم محمله است چنانکه گویند که

دلیل بر آن که هر سببندۀ را بنیانیده باید آنست که هیچ چیز خود
 نه سببند و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه بگری تا چیزی را
 بچیزی درست نه کنی که آن چیست بوی درست خواهد شدن چنانکه
 کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس غیر ذات است که دایم کار کننده است
 باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد و هم آنکه
 نگاهداری که مشغوری یا و می را بجای حق نگرفته باشی و آن علما
 که گفته آمده است نگاهداری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بود
 آید اگر دیگر بود پدید آید پس سخن مشغول شوی خواهی حتی که حقش
 را بجهت نیاید و خواهی حتی که بجهت و قیاس درست شده است
 اگر مقدمه قیاس کنی که هرگاه قیاس دانسته باشی برهان بدست
 و بکار واری و این وجهها نگاهداری و توانی کردن که خطا نکنی تا
 دانی کندانی - والسلام علی من استمع الهدی - این است که
 آخر کتاب منطق که گفته آمد و ازین پیش سخن گوئیم که

اندر علم برین علم الهی

فلسفه المنطق

شیرازی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیّه محمد وآله اجمعین - آغاز علم
 برین نخستین فعل اندر چندینی علمهای حکمت هر علمی را چینی است
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی
 نه بفعل ماست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان
 و سیاهان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بودند گونه آن بود که
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این را علم علی خوانند زیرا که فائده
 وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی
 ما ساخته باشد و کار آن جهانی مهیّد و دار بود و دیگر آن بود که از
 حال هستی چیزهای ما را آگاهی دهد تا جان ما صورت خوشین یا
 و نیکبخت آن جهانی بود و چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و بن

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انباز می کشد
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصل است و دوم
 شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انباری
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و خدمت
 و رسی را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم بنفس خویش
 چگونه باید که بود پس چون حال مردم باتنهائی خویش یا بانباری
 و انبازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد لاحبرم علم
 عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند
 و علم پیشین و علم آنچه پس طبیعت است خوانند و یکی را علم
 مبالغی و علم فرهنگ و یا ضت خوانند و علم تعلیمی خوانند
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آنی این علمها از قبل
 آنست که چسبند با آن سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان چگونه
 باین مایه محوسات و بآمینرش و گردش اندر بسته بود و اما رایشان

تصور شاید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت
و علتی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این جالبه تصور
کنی اندر جز از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از
محسوسات بودند یا هستی ایشان هر چند که جدا نبود از مایه محسوسات
و از چیزها که اندر جنبش بود و بهم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که
بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بایه از مایهها
محسوس بعینه و جنبش داران چنانکه مثلش در بعضی و گرد می درازی
که شاید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر جوب و اندر کلش چنان
چون مردمی که شاید که جز اندر یکی مایه بود پس ازین قبل ایشان
حدا کردن مردمی را و هر چه بمردمی ماند اندرین معنی الایمان یعنی
و بهم نیز از مادت نایسته و اما مثلث و مربع هر چند که
سو خود نبود الا اندر مادی توان او را جدا کردن بی مادت و اند
و بهم گرفتن بی مادت و یا چیزها بودند که هستی ایشان اندر مادت
بود و جدا کردن و توهم کردن ایشان باده و بحال جنبش بود چنانکه
مثل زویم پس آن علم که حال چیزها دانند که ایشان نیست از مادت
اند هر آینه مادت و حرکت باشند که از ایشان چیزی بود که برایشان

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپهر بدانی و باشد که
 چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افتد با مایه حسرت
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علتی که شاید اندر جسمی بود شاید
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها بود
 که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را
 مایه خاص معین نبود چنانکه شکلا و چنانکه شمار از جهت آن جاهل
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و علوم طبیعی
 است و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن با اندرین سه گونه علم نظری
 پیدا کردن موضوعات این سه علم نظری تا موضوع این
 علم برین پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر مردم و با اندر یافت مردم
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندر وی بیشتر است و موضوع
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افتد و اندر
 گردش و دراپارها و کنارها بسیار است و دیگر علم ریاضی است
 و اندر وی تشویش و اختلاف کم افتد زیرا که از جنبش و گردش
 دور است و موضوع وی چون بجله گیری چندی است و چون
 بتفصیل گیری اندازده و شمار است و علم هندسه و علم حساب

و علم هیأت عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اتقالی و علم اکثر
 متحرک و علم جیل و هر چه بدین ماند از دست و اما علم برین
 موضوع وی نه چیزی است جزئی بلکه هستی مطلق است از آن
 جهت که وی مطلق است و محمولات مسائل وی آن حالهاست
 که هستی را از قبیل خود است و در ذاتیت چنانکه اندر آموزش
 برهان گفته آمد و اما که امی حالها ترا نموده آید که این حالها آن جا
 اند که موجود را هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود
 یا اندر حرکت افتاده بود و بحسب موضوع یکی ازین دو علم دیگر
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیایم
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و در
 بودن و مرستی را نه از هر هستی است زیرا که نخست باید که شمار
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دراز بود
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن
 بعد و مرستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن اندازه
 شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن

و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن معلول
 بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که
 وی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش
 پذیری را اند و همچنان نیز مکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن
 و مخالف بودن و هر چه بدین ماند و اندرین علم باید که نگرید آید
 اندر سببهای که مرتبه هستی را بودند نه مر ریاضی را یا طبیعی را و پس
 پس آن همه هستی را بود و شناختن آفریدگار همه چیز را و یگانگی
 وی و پیوند همه چیز را بوی هم اندرین علم بود و این پدیده این
 علم که اندر توحید نکرد و را خاص علم آلهی خوانند و علم نبوت
 گویند و اصلهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم
 را با خسر آموزند هر چند بحقیقت اول است و لکن تا جهد کنیم که
 باول بیاموزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی
 خدایتعالی جل جلاله۔

باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار و اغا
 کردن به نمایش جوهر هستی را خرد بشناسد بی حد و بی رسم که
 او را حد نیست که او را جنبش و فصل نیست که چیزی از وی علی مرتبت

و در رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری
 باشد که نام در برابر زبانی دون زبانی بشناسند پس بد بیری
 آنگاه می دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلاً اگر بتازی گفته باشند
 بپارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت نکنند که وی آن است که همه
 چیزها اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت بر دو گونه است
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض من آن بود که هستی می
 اندر چیز می دیگر ایستاده بود که آن چیزی می وی هستیش خود
 تام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزی که بایشان
 هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه
 موضوع خوانند هر چند که به موضوع بجای دیگر چیزی دیگر خوانند
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی
 حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه ذرا بفعل بودن حاجت بود و بآن چیز که پذیرد و چنانکه پسر
 درست کنیم هستی و را و خواهی پذیر خواهی و نه اندر پذیر چنانکه پسر
 درست کنیم هستی و را آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که پذیرفتن
 هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا چو فی خوانند و ما را
 خوانند و پارسای مایه خوانند و آن پذیرفته را که اندر وی بود
 صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا
 جوهر نبود و جوهری را که بفعل قایم است بذات خویش اندر محو است
 بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر است و چون عرض بود
 که عوض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی
 مبیولی چون اصل که طبیعت آتش اندر دیت و دیگر صورت چون
 حقیقت آتش و طبیعت آتش و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم
 چون جان جدا استاده از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتألیف جسم خوش
 جوهر مرکب از مادیت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی
 اندر وی درازی نمودن و درازی دیگر
 چون رسم چلیپا بر آن درازی پیشین ایستاده



که میل ندارد هیچگونه یک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که
~~ل~~ ~~ح~~ در چلیپای نخستین خط ح و راست ایستاده است
 و بر خط آب نه سوی آ میل دارد و نه سوی ب
 لا هم زاویه ح د ب چند زاویه ب ک ح بود و هر دو را قائمه
 خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ر ح راست نه ایستاده
 است که ازان سر که نشان وی ق است میل دارد و بوی ق د ک
 سر که نشان وی ق است میل دارد و سوی ح پس زاویه ا ل ه
 خود تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ر ل ه از قائمه خود ترست
 و را حاده خوانند و زاویه ح ک ل ه پهن ترست از قائمه و را متعجب
 خوانند پس جسم آن بود که چون درازی نهی اند روی درازی
 دیگر باری بر نهاده و را بقایمه و درازی سوم بر آن هر دو درازی باری
 ایستاد و هم بر آن نقطه بر پیش پشین بروی بوده و هر چه اند روی
 این سه درازی نشانید نهادن برین صفت وجوهر بود آن را جسم
 خوانند و این اندر عالم موجود است و آن درازی نخستین را خاصه
 و را از خوانند ————— و طول خوانند و دوم را پهنای عرض خوانند
 و سوم را ستبرای و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بود و

و گاهی خود بغسل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندوزی
بنامی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و هیچ پاره نداشت
تو را پاره کنی بوجهم و اما آنکه اندر جسم بود از دراز یا دپنا و ستبر آنچه
معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندوزی
چنانکه پاره موم را بگیرد و او را دراز نمایدستی کنی و پنا و انگشت و
ستبر انگشتی انگاه و را دیگر گونه کنی تا دراز نمایدش دیگر بود پنا
دیگر و ستبراش دیگر صورت جمیش بجای بود و این هر سه اندازه
بجای نبود پس این سه اندازه عرض بودند اندوزی و صورت
چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه
اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک
گونه اند و یکی اندلی اختلاف و اما اندر اندازه دراز یا دپنا
ستبر مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم بودی
جسم است و میان این اندازه با آرنجی برخی جسمها را اندازه همیشه
بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم
بود چنانکه سیاهی لازم مرعشی را و چنان چون شکلی لازم و لازم
بودن دلیل آن نبود که بیرون و عرض نبود و این بجای دیگر بود

آمده است پس میان مردمان خلاف است که مصل جسم چیست اند
 انجاسه مذہب است یکی مذہب آنست که جسم از مصلی مرکب نیست
 و دیگر مذہب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را آن
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوجه و نه بغفل و سوم
 مذہب آنست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب است باید
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

پیدا کردن ناراستی مذہب پیشین از هر سه مذہب گمان
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که
 که پذیرائی آن بوجه است که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لا محاله
 که اگر بستی جسم گستگی بودی این ابعا دسه گانه را اندروی نشایستی
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گستگی است و هیچ ضد مر ضد را نه پذیرد
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیزی را پذیرفته
 بود آن چیزی که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود
 می بینم که جسم پیوسته گستگی همی پذیرد و پذیرای گستگی اندر پیوستگی
 نیست پس اندر چیزی دیگر است که آن چیز پذیرای مرده است
 هم گستگی پذیرد و هم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس

پس چپیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندرویست
و با دمیست و هر پذیرائی که صورت اندروی بود جز صورت
بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن
صورت و از آن ماده است جسم آید چنانکه از چوب و کردی کوی
آمد پس صورت جسمی مجرد بی ماده نیست -

پیدا کردن ما را راستی مذهب و دهم اما مذهب مردمانی که پیدا
شدند که ماده جسمی جزو با انداختن چپیزی و از ترکیب ایشان جسم آید تم
مذهب خطاست زیرا که از دو بیرون نبود چون سه جزو ترکیب
کنند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مرد و کرانگین را از یکدیگر
جدا دارد و چنانکه بیکدیگر نرسید یا جدا اندارد که یکی بدیگر نرسد اگر
چنان بود که میانگین یکی را از دیگر جدا دارد پس هر یکی از این
دو کرانگین چپیزی را بسا و از میانگین که آن دیگر نسا و پس
اندر میانگین و در جایگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنین
بود که میانگین هر یکی را به یکی بسا و چنانکه یکی را از دیگر باز
ندارد همه هر یکی اندر همه دیگر بود و جای هر دو هم چند جا
یکی بود و انگاه جای دو پیش از آن یکی نبود جدا باشد و یک اندر

دیگر بشوند پس هر دوی ازین جزا که گردانید بهتر از یکی نبوند همچنین
اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار
هزار گردانید هم چند یکی بوند و مردمان که این مذہب دارند بگویند
که میانگین کرانگیان جدا ندارد بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر
جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید -

برهان دیگر بر محال این مذہب و ہم کنیم که پنج جز بر یک و
نهادہ آید ؤ ؤ ؤ ؤ و دو جز یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار
نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز ہم شد
سنگ نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره
این شده باشد و پاره آن و الایکی باید که بایستد تا آن دیگر
وی آید یا مردو بایستد و بجنبند و هرگز فرمان نبرند و خرد و اند که
شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آید و اینجا جزو میانگین
بدونیم شود ایشان گویند که البتہ آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا
فرمان نبرند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر
رساند تا جز منقسم شود ؤ ؤ ؤ ؤ ؤ ؤ دیگر حجت شش جزو بنیم
بیک رده و شش جز ؤ ؤ ؤ ؤ ؤ ؤ دیگر هم برابر ایشان چنین

که صورت کرده ایم یک رده را نشان آب و یک رده دیگر آج
 دو جسم روی از آب بخواهند شدن و جزوی دیگر از آن به ج
 خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که تخت برابر شوند
 و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنهیم که جنبشی ایشان هر دو یک
 سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند و لکن برابر آن
 جز که علامت دیه است جزو ج ست و برابر رط است
 اگر برابری ایشان بره و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و
 اگر برابری ایشان بر رط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار و اگر
 یکی بره بود و یکی بر رط تا یکی بر ج بود و یکی بر رهنوز برابر نبود
 پس شاید که برابر شوند پس شاید که در گذرند و این محال است
 ه ه ه سوم حجت از چهار جز خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جز یکی
 ه ه ه را پهلوی دیگر بنهیم چنان اندر میان بیج جز نه بگند
 و هم چنین دو دیگر بنهیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت
 ه ه ه و اما این را جدا جدا ننهادیم تا بحسب دید که آید
 ط ه ه ه ه و لیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این
 س ه ه ه ه
 چهار خط که آج ط ه س ع ه د نشان



ایشان ست و میان ایشان چسبیری نگنجد و ط
عد و خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه های

سرخ اند پس دو خط آج ط که چند دو خط ع ه و است هر چه
طول و معلوم ست که خط آج مساویست بر هر یکی را از خطوط
ا ه و ر ج پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض

مساویند و نیز معلوم ست که خط آج مساویست مرج ه بر هر
قطری بس بر حکم آنکه اجزای شکل ترکیب کردیم چنانکه نقطه های

سرخ را شانه زده علامت کردیم برین چهار

خط واجب کند با خط آج مساوی باشد

مر خط ج ه همچنین آه مساوی باشد

مر د را نیز آ که از هر چینی که بگسیری

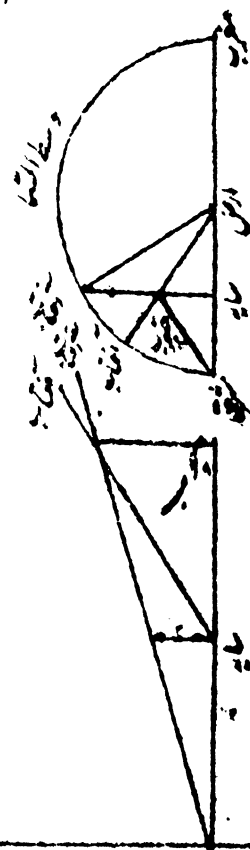
ایش از چهار نقطه مسخ میی چه طول

چه عرض و چه قطری ضلع آج هم

چند قطره است و این همان است

که همیشه او بیشتر بود و بسیاری چهار

صحت جوی ط است بر زمین برای کنیم



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خط
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بجنبه اگر هم آنجا باشد خطی راست
 و شلخ دارد و این محال است و اگر بجنبه با جزئی چند یا بیش یا
 کم اگر جزئی چند هرگاه که آفتاب جزئی چند گردش آن
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و
 این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسیای و هم کنیم از آهین یا الماس
 و درابر خوشستن بگردانیم آن جزو که اندر میان بود گردش
 خرد تر بود از گردش جزو کرانه پس هرگاه که کرانه جزوی
 بر دو میان کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزو
 منقسم شود ایشان گویند که چون سیاه برگردد همه جزو یکانه
 دیگر جدا شوند با کسار کین بجنبه و میانگین بایستد و تواند
 ایستادن و محال این سخن ظاهرست و دراز بکشم بظاهرتر
 کردن و اینها مجتبهای دیگر بسیارست ولیکن این کفایت است -
 حاصل کار اندر شناختن حال جسم پس درست است

که جسم مرکب نیست از اجزای او و او را بحقیقت جزئی نیست نگنند
 والا او را اجزای بود و باید و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد
 شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه و هیچ کاره
 تا تحت به نیمه نرسد و چون نیمه را کاره نبود هرگز جسد
 نتوان رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود تا
 نگنندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نگنند یا بسبریدن
 یا بچیزی که اند روی پیدا آید یا بوهسم و مایه جسم پذیرست
 مرکب صورت را ترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی این اندازه
 از بیرون بودند از طبع پس ازین قبل را او را اندازه بعینه
 فرضیه هست پس شاید که اندازه پذیرد کو چاک و آن جسم
 جز آن اندازه پذیرد و مهربانتر چنانکه هستی آن شاید بود و آن
 طبیعات پیدا آید -

پیدا کردن آنکه مادیات جسمها از صورت خالی نبود و بوی
 بفعل بود و مادیات جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پنهان
 در او است برادر و چنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اثرات بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که
 بوی اشارت بود و بوی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود
 باید که و راجهتسا بود که از آن جهت با بوی آیند و بهر جهت
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا منقسمش از طبع خویش بود یا از
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود
 نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بوی
 مادت بی صورت نبود که اندر وی صورتی بود انگاه بخت
 صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضدیت
 چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت
 نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاههای که اندر وی پذیرد
 آید اولیستر نبود از جایگاههای دیگر زیرا که تمام جایها نسبت
 با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیستر بود که صورت بوی برسد
 او را آنجا باید تا جایگاههای که آمدن وی بدان جایگاه که اند
 وی پیدا آید از کل آن جایگاه اولیستر بود و الا هیچ جایگاه
 اولیستر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و

جایگاه می‌موسین باشد پس وی بجایگاه می‌بود و بوسی اشارت بود
 و گفتیم که بوسی اشارت نیست و این محال است پس مادت صورت
 جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی
 جوهر است و پنهان است که مادت جسمی بخود چیزی بفعل است
 و صورت جسمی عرضی است لازم مراد را که او خود بی وی بخود
 چیزی بود لا محاله که بی این عرض خرد را بصفت وی آه
 بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت
 پس بخودیش جسم است پس همیشه اندر خودیست نه عرضی
 بیرونی و اگر بخودیش اشارت نیست آن محالهاش لازم
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه را بخود می اشارت نیست
 حامل چیز نیست عرضی بیرونی که بآن چیز بوسی اشارت است
 آن چیز را خاص جایگاه نیست و پذیرای و نیست پذیرا
 عقلیت ایستاده بخود و این عرض اندر ایتادگی بخود می
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا را پس
 وی نه اندر ایستادگی پذیرا بود پس بحقیقت جسمیت صورت است

بآنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی
 که در اچون بخود بهلی جایگاه دارد مخصوص و شک نیست
 که آن جایگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود مشتت بودی و آن طبع
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گستره شدن را
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز پذیرد و این طبیعتها
 جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از
 تمامی که بوی چسبزی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو
 پدید آید که یک چیز می جدا از محسوسات بود.

پدید آمدن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی
 آنکه صورت بسن تو او را حاجت نیفکند بآنکه بهیچیکه نه چیزی بخود

وی و سیه و ن از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره
 نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی
 و قسم پیشین و گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه
 برافند و قسمت بود و یکی و پیشی بود و این را چندی خوانند و
 بتازی گیت و یکی آنکه نچنین بود بلکه وی حالی بود و اندر جوهر که
 صورت وی تصور حاجت نیارد و بچیزی بیرون نگریدن و نه
 در اسباب وی قیمت بود و این را چگونگی خوانند و بتازی گیت
 مثال گیت شمسار و دراز او پهناء و ستر او زمان و مثال
 کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی
 و ضعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و
 سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی و درازی
 و سه سوئی و چهار سوئی و نرمی و درستی و آنچه بدین ماند و
 قسم دوم هفت گونه است یکی اصناف و یکی کجائی که بتازی این
 خوانند و یکی گیتی که بتازی مثنی خوانند و یکی نهاد که بتازی
 وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی گشت
 که بتازی ان بغض گویند و یکی بکند می که بتازی ان بغض خوشه

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت
 دانسته آید که چیزی دیگر بر روی بود چنانکه پدری مرید را
 از جهت آنکه پسر موجود بود بر روی و همچنان دوستی برادر
 و خویش و ندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش
 چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هر چه بدین ماند و می بود
 چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری رادی بودن و دیگری
 فردا بودن و آما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون
 و پایی و سر و اندامهای دیگر را نهاد های ایشان سومی جهت
 راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود گذشته
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بود
 چیز مرچین را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی برد و ختن
 انگاه که همی سوزد و اما ان نیفعل چنان بود چون بریده شدن
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق
 میان اضافت و میان این نسبت های دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بوی ست چون پدری که
 از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس
 بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه بنحوی
 پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان کسب
 دو گونه است یکی پیوسته که بتأثیرش متصل خوانند و یکی گسسته
 بتأثیرش منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازاوی که
 جزئیکی اندازه اند روی سیلابی و اند روی جسم بقوت بود
 چون بفصل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد
 درازا و پهنا بر آن صفت که گفتیم و چون بفصل آید آن سطح
 خوانند و سوم سبب جسم چون بریده شود کناره وی که بتوا
 بسود که بساوس بروی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن
 سطح بود و بمسله وی روی جسم ست و وی عرض است زیرا که
 جسم موجود بود وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا
 کرده آید و خط همچنین کناره سطح ست و نقطه کناره خط است و
 نقطه را هیچ اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بودند که
 خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض

و خط و نقطه اولتر هر گاه که دهم کنیم که نقطه بجنبه در جا گاهی
 از جنبش خط آید اندر دهم هر گاه که دهم کنیم که خط بخلاف آن
 جهت بجنبش و می بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر جهت
 بجنبش و می اندر سبتر و عمق آید و میندار که این بنحیث
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن
 جایگاه را سبتر و اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط
 سطح آورد و سطح سبتر آورد و اما زمان اندازه جنبش است
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و دو جزو ایشان را که همسایه
 بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این
 را بآن پیوند چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بوند
 بوجه میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان
 دو پاره زمان اکنون که بت زایش آن خوانند و گوئیم که
 شمار عرض است زیرا که شمار از یگانگی است و آن یگانگی که آن

چیزهاست عرض است چنانکه گوی یکی مردم و یکی آب
 مردمی و آبی دیگر است و یکی دیگر و یکی وصف است مردمی
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی
 آب و دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاء
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازم است پس هستی است
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی
 سیاهی و هر چه بوی ماند گوئیم که بخویشتن نایستد کاند چیری
 نایستد و اگر بخویشتن بایستد و ایشان قیمت پذیرند
 سیاهن بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود
 برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قیمت پذیرد
 و با سلهای گذشته باید که چهرائی این بدان و اگر قیمت
 پذیرد جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم سپید را بود هم
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز
 قمت پذیری و قمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود
 بود پس سیاهی اندر جسم بود نه بیرون از جسم و شکلهای جسمها
 نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود
 است زیرا که ما دانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه
 اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده
 بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لا محاله ایشان بانی
 که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان
 موجود بوند و ایشان را بخودی خویش بهلی یا باشکلی
 یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان
 را متناهی گرفتیم و اگر باشکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف
 اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جای نزاعیه کند و سزا

خلی یا بمجله صورتهای مختلف کند پس باید که آن شکل را قیاساً
 مختلف بنود پس باید که گرد بود و چون بریده شود جسمی گرد آن
 جا نگاه دانه بود پس بودن گردی و دانه کی ممکن است پس
 پدید آید که سیاهی و سپیدی و شکل بی موضوع نه ایستد و اورا
 چیزی باید که اندر و بود پس پدید آمد که ایشان اعراض اند
 و همچنین هر چه بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند
 اما آن هفت دیگر شک نیست که ایشان اندر موضوعی اند زیرا که
 ایشان پونده چسبند و اندر چیزی دیگر و تحت چیزی باید که نفس
 خویش چیزی بود تا اورا نگاه بزمان یا مکان یا چیزی که از وی
 آید چون محلی یا بچسبند که اندر وی آید چون انفعالی که پیوند
 نسبت بود که تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بجالی نتواند
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گرداننده تیر حاصل
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجالی نتواند گردانید پس این همه
 عرض اند پس هستی برده چیز افتد که ایشان جنسها فاعل برین
 چیز باشند جوهر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع
 و ملک و ان بفعل و ان بنفعل -

حال نسبت هستی برین ده چگونگی است مردمانی که ایشانرا
 دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز با شتر اک
 اسم افتد چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که هست
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بود
 و پیمان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبود پس
 اگر کسی گفتی کیفیت هست چنان بودی که کیفیت کیفیت هست
 و چون گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری
 جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که
 هست را یک معنی نبود بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک
 معنی نبودی چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبودی بلکه این
 سخن را خد و معنی نبودی و همه خرد مندان دانند که هرگاه که گوئیم
 که جوهری هست و عرضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نسبتی
 را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیز
 دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چیز دیگر بود و این باز ندارد که
 جوهری عام بود که همه متفق بودند اندر وی معنی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بودند روی معنی و لکن هر چند چنین هستی
 برین ده نه چنان بر افند که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کافور
 که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنان با متواطی
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افند بی هیچ اختلاف بلکه
 هستی نخست مرجع بر است و بیابنجی جوهر مرکب است و کیفیت
 و اضافت را و بیابنجی ایشان مرآن باقی را و هستی سیاهی و سبزی
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را
 ثبات است و زمان را و تفسیر را ثبات نیست پس هستی برین
 چیزها پیش و پس افند و یکجا بشی هر چند بر یک معنی افند چون
 نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مرآین ده مقوله را ذاتی
 نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل
 را نشاید گفتن که حسینری مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون
 کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیتیست
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چار یا بودن و سی شماری
 بدان صفت که هست و هستی او را اثبت خوانند بتازی و ما

دیگوست و اتمیت دیگر و اتمیت ایشان را جدا از ماهیت است
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرضی است و محال عرضی مرآن
 نه را همچنین است که هر یکی را ماهیت وی بخودیش هست و منش
 بقیاس آن چیز است که اندرومی بود و اندر بعضی از ایشان
 مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس موجود جنس
 با فصل با هیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس فصل نیست -

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم ^{است} قد
 که گویند که همه سیاه می یکی بود و همه مردمان بر دم می یکی بودند
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی پورنی
 از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی با چون
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار است تا قوی
 پنداشته اند که یکی نفس است که وی بعینه اندر زید و اندر
 عمروست و چنانکه یکی پدر مرپران بسیار را اما یکی آفتاب
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است و این
 کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در دوهم مردم و اندر اندیشه وی که در از مردمی یک
 صورت تیغت از اول آن که یک تن مردم را بعید که آن یک
 صورت را بهمه صورت های مردمی که اندر مردمان بسیار است
 یکی پیوند بود که شایستی که از هر یکی که بیشتر رسیدی این صورت
 افتادی و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیفتد چنانکه اگر
 چیزی آمدی سپس ندید که نه عمر بودی که شیرینی بودی از وی
 صورت دیگر افتادی چنانکه اگر انگشت های بسیار بودند بیک
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود
 و اما نشاید که بیرون نفس و دوهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود
 یا یکی سیاهی بعینه و وی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان
 موجود بود والا آن یکی مردمی بعینه اندر وی علم حاصل شده
 بودی چون املاطون بودی و جهل در وی حاصل بودی
 بدانکه کسی دیگر است و نشاید که اندر یک چنین بعینه هم علم بودیم
 نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی
 یک حیوان بود بعینه هم وی رونده و هم پرنده و هم نازنده
 و هم ناپرنده و هم بدو پای و هم بعینه چهار پای پس باید آمد

که محسنی کلی از انجمن است که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جز
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود وضعی خاص
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بودند از قبیل آنکه
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی
 واجب همی کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن یکی
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخود سیاهی و نبود و لکن سببی
 بود و هر یکی را بسببی وی آن سیاهی خاص بود و نه

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که
فصل و عرض اندر جدا شدن است شدن معنی اندر عام است
و لکن اندر ماهیت وی اندر نیایند مثال این حیوانیت که
مردم را هست و اسب را هست معنی حیوانیت هر دو را هست
حاصل بیکسان و هر دو را حیوانیت از جهت حیوانیت
است و اگر یکی را از این دو متمم نبودی و را حیوانیت نبود
که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان
نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرط نیست اندر ماهیت
و حقیقت حیوانیت و الا اسب را حیوانیت بحقیقت نبودی
آری ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید حیوان
مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسب نبود
یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان
خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جزایبی چنانکه
گفتم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت
حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بان بود که حیوانی حاصل شود
بهستی و هستی دیگر است و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل چنین است

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولی
 بود و واجب تر پس هر چه را ما هست انیت بود و افاضل مختلف
 نکند و عرض مختلف نکند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی و او را پنداری که موجود است
 بدانکه آن نوعیست چون دهی و پشی و چون نتوانی او را موجود
 پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدامیش بجوئی آن جنس بود و چنانکه
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی نیاید
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چهار
 است یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش نیست
 حاجت نیاید بکدامیش و لکن حاجت بر صنفهای عرضیست چنانکه
 گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صنفها
 اند بیرون از طبع وی نه چنان چون چاروی که وی خود حاصل
 شمارست نه چنانست که شمار چیزی بود و چهار چیزی را
 نه شمار و عرض اندر شمار که شمار وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چاروی و بدانکه هر چه در معنی عرضی بود با چاروی
 وی خود آنچیز بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا چیزی
 بیرون بود مثال نختین گرانی و فرو شدن که سنگ را از
 خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود
 و اگر نخواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی
 بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا در سبب
 بود یا نبود و اگر در سبب نبود دست بخود بود و هر چه هست بخود
 بود اندر هستیش به جز خود حاجت نبود و هر چه در آنچه بخود
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون
 در سبب بود یا سبب وی اندران چنین بود که وی اندر
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بودند
 موضوعش و هر چگونه که خواهی باش باید که آن چیز را که سبب بود
 نخت هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیزی بوی هست شود
 پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر
 وی واحد بود و یکی بود و بروی بسیار یا هیچ روی اندر ذات

و سی بسیاری نیست چنانکه نقیله و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی
 بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان
 بود که چیسری کنند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کیتها می متصل که
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان هیچگونه قسمت نبود و لکن بپرا
 بوند مرپاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آزا گویند که
 چیسریهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند
 مردم و اسپ یکی بجوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعرضی
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است
 و این یکی نسبت است یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی بموضوع
 است و بدانکه همچند سی یکی است بعرضی کیتی و مانند کی
 یکی است بعرضی کیتی و برابری یکی است بعرضی وضعی و
 همچنان یکی است بخاصیتی و بسیاری برابری یکی است چون

دانستی که یکی چند است دانستی که بیاری چند است و
 دانستی که بیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بعرض یا بوقت
 و از باب بیاری است جدائی و جزاوتی که بتمازی
 غایت خوانند و خلافت و تقابل و اقسام خلافت و تقابل که
 برابری بود چهارست یکی خلافت آنکه هست و آنکه نیست چنانکه
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلافت مضایف
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلافت
 میان لکه و عدم چنانکه خلافت میان جنبش و آرامش و چهارم
 خلافت میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی نشود
 و اندر وی نبود بلکه آن بود که بیرون نایبودن چیزی
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود اندران چیز
 که سردی اندر وی شاید که نبود بلکه با آن که وی نبود چیزی
 بود که وی زیادت بود بر نیستی و ایستاده بود برابر سردی
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود و بس و عدم بحقیقت آن
 بود که مثلا سردی بشود و آن موطوع ماسر و ماندنی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود
 که وی بشود و دیگر بیاید و مرد و ضد را دو سبب بود سفیدی
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب
 بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضاف^{صفت} است
 آن است که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد و از ضد و عدم تقابل
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد
 نیایند و یک سپس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلط
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی
 که سرخی میانجی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که
 میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها
 بسیار بودند چنانکه گوناگون میان سیاهی و سفیدی که لختی آن

کناره نزدیکتر بود و بختی باین کناره پس ضد با ضد نسبت
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین
 بودند و همچنین عدم بالکه نیز انباز بودند اندر موضوع انچه
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر و بود که انبازی ایشان اندر
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس نهند
 و نیستی معین را که زیردی بود فصل با خاصه بوی مقرون
 کنند و آنرا نامی نهند و نام غرضه کنند تا پندارند که وی ضد
 آن بود که هستی مادی مسترون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی
 آن بود که عدد در انیمه بود و طاقی آن بود که عدد در انیمه نبود چون
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق
 چیز است بر ابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است
 که نه هر چند این نه آنست و آن نه این است میان ایشان
 تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و هرگز آن عدد
 که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و باید دانستن که
 ضد هر چیزی یکی است زیرا که اگر میانه بود میان وی و

و میان صندش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آنجهت
 که وی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزهای دیگر
 برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود و سخن
 مانند آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیز را
 جز یک چیز ضد نبود و اگر میان بود ضد آن بود که بنایت
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که راه بود
 بسوی آن ضد و ضد آن بود که بنایت دوری بود بر آن
 راه و هر چه بیک راه بنایت دوری بود یکی بود پس ضد
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پس بود
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرط بود یا بر زمان یا
 بذات و علت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه باقی
 نزدیکترست بعضی بنهاد مردم بود و با اتفاق چنانکه بعضی
 پیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان
 پیش از انسان بود و هر چه مقدم بود بر مرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کنار ه دیگر گیری چنانکه اگر از که آنی کونیش
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم بیش بود از حیوان
 و حیوان پیش از جسم اما متقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که
 آن که بآن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بودی
 بیشتر بود چنانکه آن صف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما
 متقدم بطبع آن چیز بود که چون و را بر گیری چیزی دیگر خیزد
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد چنانکه یکی
 رود که چون یکی را بر گیری دوی بر خیزد و اگر دوی بر گیری
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما متقدم بشرف و فضل خود
 معروفست و اما متقدم بزمان نیز هم معروفست و اما
 متقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک
 زمان و بیک جای بودند یا نبوند مثال اینکه بیک جای
 بودند جنبش جنباننده چیز بوختن و نبودن که هر دو بیک جا
 جنبید و لکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنباننده است هستی
 وی نه از آن جنبش است و هستی آن جنبش از وی است ازین

قبل حذر و اوارد که گوئی چون این بجنبه آن بجنبه و نه گوئی
 که چون آن بجنبه این بجنبه و گوئی که تخت این باید که بجنبه
 یا انگاه آن بجنبه و نه گوئی تخت باید که آن بجنبه تا انگاه
 این بجنبه و این نه تختین زمانی خواهی که تختین هستی خواهی که
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و باین آن خواهی که باید
 زمانی بود که اند روی تخت یکی بود و انگاه بدگر زمان دو
 بود بلکه رواداری که همیشه یکی و دو بیک جای بودند اند
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول
 هر چیزی که ورا هستی بود نه از چیزی معلوم و هستی آن چیز معلوم
 بوی بود و را علت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول
 می خوانیم و هر چه جز و چیزی بود هستی خود نه از آن چیز بود
 هر چند که بود بی آن چیز بود و نبود و لکن هستی آن چیز شرطیت
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود
 نشاید که هستی جز و از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات
 خویش سپس هستی جز و است پس هر چه بهره است از وجود
 چیزی وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پاره از وی بود و یکی که بیرون
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود انچه اندر ذات
معلول بود از دو بیرون نبود یا به هست بودن وی اند
و هم واجب بود هست بودن معلول بفعل بل بقوت
چنانکه چوب هر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب
نبود که کرسی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی است و یا بهست
بودن وی اندر و هم واجب آید هست بودن معلول یعنی
چونکه و هم کفی که او هست شد اندر عالم آید که معلول
هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما انچه بیرون
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر و است یا نه آن بود
که چیز از بهر و است و لکن آن بود که از وی است و پیشین
را علت غائی خوانند و علت ثامی خوانند چون پوشیدگی
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبودی خانه موجود
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و در خانه را و هم

علمت با غایت علت کند که اگر صورت غایت اندر نفس در و درستی
 وی در و در گزیده شد می و کار نه کردی و صورت خانه موجود دنیا
 و کل عنصر خانه نکردی پس سبب همه سببها آنست که غایت
 بود غایت بود و هر فاعلی که در اندر فعل عرضی بود باید که
 هستی آن عرض و نیستی وی بنزدیک وی یکی نبود که اگر هر دو
 یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودنش بنا بودن یکسان بود
 اختیار بودنش برنا بودنش نه فائده را بود و هر چه چنین
 بود غرض نبود و سوال چسرا کرد لازم بود که چون بودن و
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت
 آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه را غرض
 بود و را چسبندی بود که هستی آن چیز بوی اولتر بود پس در
 بیرون از ذات خویش چسبندی بود که بوی بهتر شود و تمامتر
 پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده عرض
 چیزی دیگر را بود سوال سببانی بود که فائده دادن چیزی دیگر را
 غرض دهند بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندر فائده دادن

غرض نبود و اگر یکی اولتر بود پس آنکه فائده دهد بوی بسزا و
 تر بود و لکن اگر نه آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد و آن چیز
 که تمامست و اولترست نبوده باشد و آنجا نقصان کمی باشد پس
 بهر علتی که او را غرضست غرض تمام کنند و دست و شاید
 که علتی بود که ذات دی ذاتی بود که از و معلوم لازم آید نه غرضی
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود علت
 و دگر نه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و بجز چنان بود که وی
 انکار نه کرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی
 کار کنند و دیگر اسامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً
 کسی ستونی از زیر سقفی برگسیزد گویند فلان سقف را بیکنند و وی
 نه افکنده بود که افکنده سقف آن کرانیست که اندر ویست
 و لکن در آن ستون سامان منهد و افکندن همی نداد پس چون از
 زیر بشد کرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقموس خنکی آورد
 بدانکه صفا بر دتا طبیعت توانست خنکی کردن و در و جز ازین دو
 گونه هست نیز و لکن اندرین کفایتست بهر فاعلی که فاعل بود
 یا بطبع بود یا بنحوست یا بهر شیئی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه بخواست بود چنان بود که
 مردم که چیزی را بجهانند و آنچه برض بود چنان بود که آب
 چیزی را سوزاند بجای عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع هر
 فاعلی که از وی فعلی نیاید و باز نیاید یا از سبب مانعی بود
 اند بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آتش یا ماه
 و جسمه از بیرون بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر ذرات
 وی همه رویها چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود
 بودن چیزی از وی اولتر نبود از نا بودن چه تا اکنون
 نا بودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بکشت یا به
 نو آمد یا حواشی نو آمد یا عرضی نو آمد و آن حال که نو آمد اگر کسی
 از بیرون نیار دشت که هم وی آوردش سوال هم بداند
 حال بجایست که چرا از وی بیشتر بیاید و اکنون آمد خواهی آن
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا
 از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -

پیدا کردن حال متناهی بودن هر چه در پیشی و سپسی است
 متناهی بودن علت‌های خاص پیشی و سپسی با طبع خیا که
 اندر شمارست یا بعرض خیا که اندر اندازه هاست که از هر کدام
 سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندروی پیشی و سپسی است بطبع
 با وی معتمداریست که او را بهر ما که بوند همه یک جای حال
 و موجود بود وی متناهیست برهان این آنست که اگر شمار
 بی نهایت بود اندر چیز ما که ایشان را بطبع پیشی و سپسیست
 یا مقداری بود اجزای وی موجودیم شاید که بجای و بجای
 از وی اشارت کنیم بحس یا بخرد پس آنچه نامتناهی خط
 با د آ و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از آ تا د اندازه
 با شماری بی نهایت بگیریم است د اگر از وی ب
 بی نهایت بود ج د بروی بیفزای ج ب بی نهایت بود اگر
 از د تا ب بی نهایت بود اگر بوهیم د را منطبق کنی بر ج ب
 تا هر دو یکجا می شوند و اگر د برابر ج ب می رود کم و بیش هر دو
 برابر بوند و این محال است که کم د است و بیش ج ب و
 اگر د بایستد و ج ب می شود کرانه ب متناهی بود ج ب

بر روی یاد قی دار و چند مقدار ج و قنای پس ج بنابر
 مستنای بود پس پدید آمد که چنین مقدار بی نهایت نبود و علتها
 یعنی علتها می فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت
 علت بود پیش و سه پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوده
 پس بر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها
 بودند بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود الا که ورا علتی بود
 یا از ایشان علتی بودی که ورا علتی نبود اگر یکی بودی که ورا
 علت نبود بی نهایت بودی و بی نهایت نبود اگر هیچ
 نبود الا که ورا علت بودی جمله ایشان معلول بودی و
 حاصل بودی بفصل حکم آنکه جمله است چون یکی چیز از غیر
 بی نهایت آن جمله است بر آئینه تا معلول نبودی که وی
 از معلولات حاصل است و از آن جهت که وی جمله معلولات
 است ورا علتی باید بیرون از آن جمله آن علت اگر معلول بودیم
 از آن جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که حاصل
 بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت بود -
 پیدا کردن حال قوت و فعل و قوت و معنیهای بسیار که

ولکن اینجا ما را دو قوت بکارست یک قوت فعلی و یک قوت انفعالی
 و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که از دستش آید که
 فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت منفعل آن حال
 بود که بسبب یک چیز پدید آید چنانکه از موم پدید آید صوت
 و هر چیزی که حاصل بود از فعل خوانند و این فعلی
 حاصلی بود نه فعل کردن آنکه حرارت بدین سبب بسیار غلط افتد
 و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن و را که بوقت
 نابودن بود قوت خوانند و بدین جهت خوانند هر چیزی را
 یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بودن و هنوز نیست باین
 که این شاید بودن و چیزی بود پس اگر شاید بودن و هیچ چیز
 حاصل نبود و را شاید بودن تا چیزی نبود پس و را شاید بودن
 نبود پس و نه نشاند که بود پس هرگز نبود پس شاید
 بودن چیزی بودن که چون که حاصل نشود مابعد و جز
 که به بود یا جوهر بود یا عرض و هستی جوهر نیست
 خویش بود و هستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیاس
 آن چیزی بود که شاید که بود پس جوهری نبود منفرد پس و

خالی بود اندر جوهر تا جوهر بود یا حال و اگر جوهر بود یا حال
 و آن حال شاید بودن است لامحالہ آن عنصر چیز بود
 و مادت و که هر چیزی که اندر دشتاید بود چیز بود و آن مایه
 و بود و اگر حالی بود اندر جوهر آن جوهر که اندر و آن
 حال بود مادت بود و بهر حال مادی بیش بود و بهر آن
 چیز را و محتاج بود بمادت که از و بود پس هر چه بود پس آنکه
 نبوده بود بزمان و را مادی بود که قوت بودن و اندر و بود و اگر
 کسی گوید که این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید
 زیرا که خرد نه پسندد که گویند تا بر چیز قدرت نبود بروی قدرت
 نبود و خرد نه پسندد که گویند تا چیزی آن شاید بودن نبود و نفس خویش
 بروی قدرت نبود بر محال قدرت نبود پس شاید که حاجت
 نفس خویش نه قدرت فاعل است و لامحالہ چیزی دیگر
 بود که او را اندران مادت موجود آورد چنانکه پیدا تر کنیم بدست
 قوت فعلی و چگونه بود که بر کردن بود و بر ناکردن نبود
 چون حرارت که بر سوختن است و بر سوختن نیست و بک آن بود
 که بر سرد بود و چنانکه قوت مردم که خواهد بود پسندد

و خواهد نه پسندد و لکن چون خواست درست با این مقرر
 شود و مانعی نبودن شاید که از فعل نیاید که هرگاه که توانی
 بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود چون
 شکی نبود و فعل واجب نیاید آنچه عجز بود یا مانع بود پس قوت
 حیوان چون با راوت مستردون شود چنان چون قوت پیشین
 شود که طبیعتش نخواهد بداند معنی که قتل از وی واجب آید هرگاه
 که چنین قوت فعلی یا انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام
 بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید
 بجز هر چه علتست موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که
 واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل
 نشد نبود و از فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان
 شد که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا نشاید که نیاید
 و این محالست که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بیاید یا
 طبیعت موجب نیست پس طبیعت درست نیست یا خواستش تمام
 نیست یا از عانی دیگر که عرضیست تمام نیست و اگر فاعل هر
 دانش راست و دانش حاصل نیست و وی چنان است که شاید

که از فنی فصل آید و شاید که نیاید پس علت نیست هنوز الا بقوت
حالی باید که بیاید که از قوت او را بفعل آورد پس هر چه از علتی
آید بواجبی آید -

منو در حال هستی واجب ممکن هر چه و راهی هست یا
هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب
نیست بخود یا ممتنع است یا ممکن و هر چه بخود مستنع بود شاید که
موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد وی پس باید که بخود
ممكن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممتنع
بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا شرط
نبودن علت چیزی دیگری و چون بخود وی اندر نگری بی
پیچ شرط واجب بود و نه ممتنع و چون شرط حاصل شدن علت
سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرطنا حاصل
شدن علت سبب وی گیری ممتنع شود چنانکه اندر چهار نگری
بی شرطی طبع و را ممتنع نیابی و اگر ممتنع بودی هرگز نبودی پس
اگر اندر چهار نگری بشرط دود و حاصل شدن واجب شود و
اندر چهار نگری بشرط دود و حاصل ناشدن ممتنع بود پس هر چه

و را وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود
 بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن بشود
 و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنش علت
 باید که بشود تا واجب شود که بود از علت و از آن بود که نبود
 وی با علت تمام شود که شش رلهای سبب بجای آیند و علت
 شود بفعل و علت آنگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد و نشاید
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد و هیچ سبب زیرا که اگر بی سببی
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی نیز از سبب بود پس و سبب
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود و چیزی که بر آن
 چیز را پیوند بود وی یک بدیگر زیرا که اگر یک مرد دیگر را سبب نبود
 هر یکی بد آنکه سبب دیگرست پیش از وی بود و هستیش پیش از
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب و است هستیش پیش سببش وی

بود بنیستی وی هم بیش و هم سببش و هستی و را شرط بود هستی که
 نبود الا سببش هستی وی بس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی هر
 دیگر را سبب بنوند و لیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو بزرگ
 اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر جز وجود
 و رازیان ندارد پس و را با چیسری دیگر جنس پیوند نبود و اگر
 نا بودن دیگر جز وجود و رازیان دارد پس وی بخود واجب
 نبود پس بخود ممکن بود هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از
 نا بودن اولیتر نبود پس بودنش سبب بودن سببش بود
 نا بودن بنا بودن سبب اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب
 بودی پس هر چه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب نیست
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر هستی جز
 از یار وی که با وی برابرست نه پیش است که اول سبب واجب
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو
 واجب بذات بقوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز
 نبود و محسوس نبود زیرا که جز و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی نیست -
 پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را هیچ چیز نیست
 نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود و وجودی حاصل بود
 بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی
 بود و گونه است یکی آنکه چیزی بر چیزی را بوجود آرد چنانکه
 کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی
 هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر
 زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت است که گفته چیز
 آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد انگاه را
 از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غیره
 همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه در هستی حاصل شد او را
 سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نمکنند اما مثال است
 که کسی خانه کند و انگاه چون کرده بود و خانه را بکنند و پیش دیگر
 حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را
 دیگر باره بکنند حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بداند
 حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندروی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست
 که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس
 درودگر و خانه که موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نه
 جز با خانه است و طبع آن جزها که واجب کند ایستادن خانه
 را بر آن صورت زیرا که هر یکی جنبش دارند سوی زیر و چون با
 داشته شوید بایستد پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن
 این دو سبب است و اما خانه بود این دو سبب بود مر خانه گرا
 اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بر نشاید که این خیر که وی
 سبب وی است موجود بود پس کل که بحقیقت خانه گرفت
 بلکه مجاز است چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که بجا
 است که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی
 بود و آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز نیست که وی موجود است
 چنانکه سپهر دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقص محبت ایشان
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جنب

چنین نشاید زیرا که هر چه کرده بود و را دو صفت است و هر چه
 کند بود و را نیز دو صفت است یکی که هستی از وی است و
 دیگر که از وی نبود پیشتر پس کرده را بنوند یا کند یا از جهت
 هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو لکن از جهت
 هر دو تواند بود و اینجا جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت
 نابودنش چیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن پس پیوند بود
 خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز چیزی
 و دیگر از جهت آنست که در هستی است و اما آنکه آن هستی از
 پس نیستی است خود چیزی است که در هستی مینماید که آن هستی
 نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود
 که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن
 پس کرده از جهت هستی نیازمند است بکننده زیرا که از جهت
 شاید بودنی است و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده
 نیازمند نیست که آن خود واجب است و چون نیازمندی
 از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود از آنکه
 پیوند دارد بسبب و این را در همینها دیگر گونه است و لکن

باین کفایت است و اما کنندۀ نه علتی وی از بهر کنندۀ کی است
 اگر بکنندۀ کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه نبودن
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه
 وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا
 دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اند
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه
 کسی خواست اول تا چیزی بود از آن چیزها که بخواست وی
 بود انگاه بخواست چون نخواست و قوانائی بود آن چیز موجود
 شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود است و
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته
 حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس
 آنکه نبود و را اندران پیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان
 بود پس هست شدن جز از علت شدن و نیست و هستی چیزی از
 علتی و نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود
 و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است

برابر هست شدن پس اگر بکننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود
 نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن
 بود و اگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر
 حق این است کننده کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود
 هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی هست
 بود چیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی
 وقتی آن چیز از کننده بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام
 کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیافته
 اند که آن کننده کی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجاست پدید آمد که هرگز ذات معلول
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود
 پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی نداشت
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید و جب
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چیزهای
 اقسامی بودند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب گلخانه را
 و نه اقسامی بودند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه
 مادت و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود چنانچه
 دار شود با سبب چنانکه گفته آمد و نشاید که اندروی صفتهای
 بودند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود
 هم از جمله جزا باشد و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی نبود
 یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندروی بس پذیرا بودند و اندر حسب آنکه
 گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود
 باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک
 معنی آید الا هم زیرا که گفته آمد که هر چه از علتی موجود آید تا واجب نشود
 موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی
 بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیزهای آن
 جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بآن چیز واجب
 شود چیزی دیگر و اگر بدو جهت واجب شود یکی ازین طبع و ازین
 خواست مثلاً و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجاد وئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوتی که نهاده بودند سوال بسیار گردد
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود -

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجودی چیز را
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند
حقیقت آنچه کلی است اندر نیابند پس واجب الوجودی بی آن
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بونیم
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود
و این لمهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجب اینست جز
ماهیت بودی شایستی و لکن اینست از ماهیت است یا ماهیت
پس نشاید که واجب الوجود را دوتی افتد بذات خویش و بفضل
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی و صفت و چیز بود آنکه
پدید آمده آمد که هر معنی که کلی بود در علت بود اندر هر جزئی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی معلول
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی پدید کریم
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و دو به دو
واجب بود هر چه گردش پذیر و بسببی بجالی بود و بسببی
دیگری آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان و بسبب
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کریم که واجب الوجود پیوند دار
نیست پس واجب الوجود تغییر پذیرد -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزائیت نشانید
که بود آنچه در ماهیت جزائیت است نه واجب الوجود است پیدا
شده است که هر چه در ماهیت جزائیت بود انیت و را معنی عرضی
بود و پیدا شده است که هر چه را معنی عرضی بود و را علت بود
یا ذات آن چیز که وی عرض اندروست یا چیزی دیگر نشانید
که ماهیتی بود مر واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر
آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و تا علت
انیت شده بود و را هیش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قیام است
 و اگر ورا هستی نبود نشاید که وی علت هیچ چیز بود که هر چه ورا
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود
 پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود و بنوع
 علت وی چیز دیگری بود پس انیت واجب الوجود در علت
 بود پس واجب الوجود بچیز دیگریست بود این محال است
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود نه جوهر است نه عرض
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجود نه اندر موضوع
 بود نه آنکه ورا وجود است حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل
 را شک نه کنی که جسم جوهر است و شک توانی کردن که آن جسم
 که جوهر است موجود است یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر
 موضوع است یا نیست پس جوهر آن است که در ماهیتیست
 چون جسمی نفسی و انسانی و فرسی و این ماهیت را حال آنست
 که تا انیتش اندر موضوع نبود ندانی که او را انیت هست نیست
 و هر چه پسین بود او را ماهیتی جز انیت است پس آنچه ورا ماهیتی
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهر است که او

الوجود اندر چیزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود
 چیزهای دیگر نه بر سبیل قواطع و جنسیت است پس وجود نه اند
 موضوع که اورا بود با وجود نه اندر موضوع که مردم و جز مردم است
 نه بعضی جنسی است زیرا که چون وجود بر سپس آشتی همی اوقد و
 نه برابر و نه جنس دار و آنکه اندر موضوع نبود پس مشی همی نبود
 پس وجود نه اندر موضوع هر چیز را جنس نیست الا با معنی که گفتیم
 و جوهر مر آن چیزها را که جوهر اند جنس است پس واجب الوجود
 جوهر نیست و بجله اندر هیچ مقولت نیست زیرا که همه مقولات را
 وجود عرضیت و زیادت است بر ماهیت و بیرون از
 ماهیت و واجب الوجود را وجود ماهیت است پس ازین مقدار
 که گفت آمد پدید آمد که واجب الوجود را جنسی نیست پس اورا
 فصلی نیست پس اورا حد نیست و پدید آمد که اورا محل و موضوع
 نیست پس اورا ضد نیست پس پدید آمد که اورا نوعی نیست
 و پدید آمد که و رایار و ند نیست و پدید آمد که و اسبب نیست
 پس و را گردش و بهره پذیرش نیست -
 باز نمودن آنکه واجب الوجود را چگونه شاید صفتها

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مرچیز را چنان
 گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذات
 و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این
 صفتی بود عین معنی که اندر وی بود ولیکن بچیز دیگر بیرون
 پیوند ندارد و سوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از
 جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیون
 دست بچیزها چنانکه علم را بعلموم تا هم صورت علم و را بود و هم
 آن پیوند که علم را هست بچیزها و چهارم چنانکه گویند پدر و را
 که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مرچیزها را که ایشان
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مرنگ را و
 اندران مواتی مرنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی رنگی
 متمنع است پس مر واجب الوجود را شاید که صفتها می بسیار
 بود از ان جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر
 ذات ایستاده بود و این خود پیدا آمد و اما صفتها می پیوندی و
 آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار

این صفتها چاره نیست که در با چیزها بسیار وجود است و همه
 چیزها را از وی وجود است و این صفتها ی اضافی اند و دیگر
 مراد از صفتها بسیار است که معنی ایشان بی صفتی است چنانکه
 گویند یکی و حقیقت وی آن است که در ایا نیست یا اندر
 وی نباشد و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی نیست
 که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر
 ذات بسیاری نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه
 با پیوند اند و پیوند معنی بود عقلی نه چیزی بود اندر ذات با
 و سلب که وی هستی نه صفتها ی بسیار بود بلکه برگشتن صفتها
 بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات
 چنانکه کسی را توانگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود
 که در با وی پیوند است نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند
 در ویش که این را بسبب ناهبودن خیر بود از جهت صفتی اندر
 ذات و این اندر نمیکنی کفایت است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه
 چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود پس همه ممکن الوجود
 بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا با اول سد
 و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویشش کردند چنانکه مثلاً
 آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و گنگاه
 د علت آ بود پس این همه بحسب ملکی یک جمله معلول بود و ایشان
 را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر
 د مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول
 آ بود پس یک چیز مرکب چیز را علت و معلول بود و این محال
 بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسید و واجب الوجود یکی
 است پس همه معلولات و ممکنات یکی واجب الوجود درند -
 پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است و این همه چیزها
 محدث اند هستی اجسام و اعراض و بجزء مقولات این عالم محسوس
 ظاهریست و این همه را ماهیت جزائیت است که اندر ده مقولات
 همی افتد و گفته بودیم که این همه ممکن الوجودند و اعراض را اقوام
 با اجسام است و اجسام پذیرای تغیر اند و نیز اجسام از ماده صورت
 مرکب اند و هر دو جزو جسم اند و ماده نفس خویش است ایم

نیست و صورت نیز همچنان نگفت بودیم که هر چه چنین بود ممکن
 الوجود بود و گفت بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلاست بود
 بخود او را هستی نبود و بچیزی و بکوشش هستی بود و محدثی این بود
 و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود نمی رسند و واجب
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی است که بعالم
 نماند و هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و
 درای وجود بخود است بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود
 محض است و همه چیزها را وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را
 روشنی بخود است و همه چیزها را روشن شدن عرضی بویست
 و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود
 قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است
 پیدا کردن آن معنی که مضموم باید کردن از معنی عالمی واجب
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جز آن بود که
 صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود
 چیز آن است که هستی وی اندر مایه نبود و هـ گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه
 صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او مر
 او راست پس نفس خود بخود نفس عالم است زیرا که وی بآنکه
 از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود با آنچه
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد دست معلوم
 است مرا و را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس
 خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است
 از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود محجوب نیست جدا
 نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است
 مجرد بآنکه مجرد دست آنست که ذات وی بهر چه پیوند و علم بود بآنکه
 خود محسوس است که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم است
 و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن
 صورت است که آن چیز اندر رقت نه آن چیز که آن صورت
 وی است و چیز معلوم دیگر است و نه بحقیقت است و محسوس آن
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس است

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود علم
و معلوم و علم یک چیز بود باین جایگاه پس واجب الوجود
عالم است بذات خویش و ذات وی که همی ده همه چیزها
بر آن ترتیب که هستند معلوم و است پس همه چیزها از ذات وی
معلوم وی است چنانکه چیزها علت بودند مر آن را تا او را
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند
چنانکه علم در و در صورت خانه که خود اندیشیده بود و صورت
خانه که اندر علم در و در گرت سبب صورت خانه بیرون است
نه صورت خانه علت علم در و در گرت است و اما صورت آسمان
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه
چیزها بعلم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما باندیشه
بیرون آریم ایشان را بعلم ما که صورت بیرونی ایشان
از آن صورت است که اندر علم ما بود.

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بخیرها
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی
باید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه برقی

علم ما و دیگر که اندر ما دو گونه علم است یکی بسیاری واجب کند
 و یکی تنگد آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خواست شرح
 این هر دو سپستر بحقیقت گفته آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد بجواب همه بی آنکه صورت
 جواب ها اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه
 باید بشد و گفتار آید از آن یکی خاطر اندر نفس صورت صورت
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه همیکند و بفعل
 و را دانش حاصل همی آید و زبان از آن صورت صورت عبارت
 همیکند و این هر دو دانش اندر نفس که آن کس که و را خاطر پیشین
 افتاد بعین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دو نم
 دانش فعلیت و آن پیشین دانش بدانکه آغاز و سبب پیداشدن صورتهای
 و این دانش فاعلیت و آن دیگر نیز دانش است بلکه پذیرای صورتهای عقلی بسیار است این
 دانش انفعالی است و از اینجا صورت های بسیار بودند اندر ذهنند

و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافت بود بصورت های بسیار
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه
 شاید که عالمی بود بخیرهای بسیار بی بسیاری حال عالمی واجب
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بخیرهای بسیار
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجردتر که آن خاطر را پذیرای
 بود که اندروی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجردست
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن مرداننده را چیزی که ممکن بود
 که بود و ممکن بود که نبود و شاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید
 که دانسته آید که ممکن است که ممکن نیست را واجب است بودن
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است نشأ
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود
 و انش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود
 انگاه شاید که بود و نبود و نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود و نیست
 خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بسی چون و را
 از راه سبب دانند و را از جهت واجب دانند پس ممکن را شاید

دانستن از آن جهت که وی واجب است مثال این اگر کسی گوید که
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفع و غش
 ممکن است و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبت افتد کند
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که بر فلان خط شود و سببی
 افتد که پای بر فلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان
 جایگاه پوشیده است و بر وی گنج است و دانسته باشی که کرانی
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است و از نیاید
 بدانی که وی به گنج رسد پس این ممکن را چون از جهت پوشش
 بنگری شاید دانستن و دانسته که هر چیزی واجب نشود نبود
 پس هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیزها را معلوم نیست
 تمامی پس واجبی ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب
 دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همی دانیم که این سببها
 که دانسته ایم واجب متد بودن وی که شاید سببی دیگر بایدا
 شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن بودی خود یقین دانستی
 و چون هر چه بود را باز گشتنی است بواجب الوجود که در
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب است

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیزها را
معلومند.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که
داند تا متغیر نشود شاید که علم واجب الوجود داند در زمان اقتضا
او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و در احکم بود آن که
وی اکنون است و در فردا است و انگاه آنچه فردای وی بود
اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بخیزی عالم بود و راضی نفس
خویش جز بودن اضافتی می بآن چیز و جز بودن آن چیز
چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا
وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم
شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی استیج
تغیر نپذیرفته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی
بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود
که چون چیزی عالم بود و وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی
است و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها
بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرزات و رانیز نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود
 با وی بل نابودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزات و را
 که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال
 خاص وی همه معلوما پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا
 عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست
 و بخوابد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا وی
 همچنان داند که فلان نیست و بخوابد بودن و این خطا بود علم
 یا چنان زمانه بلکه دیگر گونه داند پس وی نه چنان عالم بود
 که بود پس از چنان عالمی بکشد بود پس وی متغیر بود چنانکه
 کردیم پس شاید که علم واجب الوجود متغیر است اینچنین بود
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی
 و چگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان
 ستاره تحت اینجا بود باز آنجا شود و سپس چندین ساعت با
 فلان فترت آن کند و سپس چند زمان مثلاً در کوفت شود و چندین
 ساعت در کوفت بماند انگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که
 با وی بماند و دیگر دانش آید متغیر شود و اگر آن چنان کلی و
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پیش جای فلان حسابی
 بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت
 و بان حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود بلکه
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود
 که فلان ستاره پس آنکه قران فلان ستاره دارد و بچندین
 ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گزشته بود راست و اگر
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما
 اگر گوید که اکنون وی مقارن فلان ستاره است و فردا
 مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید
 و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود
 که اکنون مقارن فلان ستاره است و فردا مقارن فلان اگر فردا
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانشی میان دانستن
 کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود
 همه چیزها را داند بعلم کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی غایب نبود

بدین روی که گفت آمد -

و السنتن بمعنی خواست واجب الوجود و فعلی که از فاعلی
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که
 بدانش آید نه بطبیع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی داند آن فعل را و فاعل
 خویش را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخیل مثال آنکه از دانش
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه
 از گمان آید پر هیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال
 آنکه از تخیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پدید ماند و
 خواستن چیزی را که بچیزی که سینک مانند تا از قبل مانند او را
 طلب کند و دانش آید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخیل افتد
 که گمان و تخیل عرضی بوند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود
 همه رویها واجب است چنانکه پدید آمده است پس باید که
 خواست واجب الوجود از دانش بود چون صورت نیز که تفسیر
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست اعتقادی بود یادانشی یا گمانی یا تحمیلی که آن چیز بکار
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگا
 مارا پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیر و شود انگا
 اندامهای کارکنش اندر جنبش افتد و آن کار بجای اصل شود
 ازین سبب فعل ماتبیع غرض بود و ما پیدا کرده ایم که حباب
 الوجود که تمام هستی است یا فسر و نتر از تمام است نشاید که
 فعل او را عنصری بود و بر نشاید که وی چنان و اند که چیزی
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش
 بر آن روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیز اندر نفس
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود
 تا خیر و فاصل بود و بودن فلان به از نا بودن بود انگا و او
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بود آید که نفس دانسته
 بودن وی بهتر همه چیزها و بهترین نظام که شاید بودن اند
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و هرست
 شدن همه چیز بار چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهند
 اندر ماسی است بی واسطه مرئوس قوت آرزو را که چون تا

بدانیم که صواب آنست که قوت آرزو بجنبه دانستن مطلق
 گمان یابی باز دارند که اندر و هم آید قوت آرزو بجنبه ازین
 دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیش
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو
 از بهر آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلتها بجویم
 آنجا این کار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر
 دانستن حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانستن آنکه بوی
 ایشان منکوست نه مرا و را و لکن بنفس خویش که معنی نیکویی
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا و را نیکوتر و
 مرا آسمانها را جنبش چگونه باید تا و را نیکوتر بود و نظام خیم
 بود بی آنکه دیگر بار و را قصد و طلب و آرزو و غرض بود که
 این بوی اندر خود نبود و بجله نگریدن وی بزیروختن و تیمار
 داشتن برین روی که رسم ماست بتمامی وی و بی نیازی
 وی نرا نبود و این خود بشج بیشتر گزشته است و اگر کسی گوید
 که مانع از فعل کنیم بی غرض هر چند که آرزو بود چنانکه بجا

کسی نیکوئی کنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خویشتن نبود اگر واجب الوجود
 بزرنگرد و بیمار زیر خور و از بهر صلاح زیر نه از بهر فائده خویش
 پاک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ عرضی
 زیرا که هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزدی حاصل شود یا چیزی که
 آن اولست ترست نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کفنده واجب
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر کنیم
 آن محمدست آن هنردان فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن
 فائده کسی را طلب کردن عرض بود و پدید کرده ایم که عرض
 جنباننده فاعلست و بکار آورنده فاعلست و نشاید که
 واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود چنان
 علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود میشود
 معروف میان مردم اندر چنانست که توانا آن بود که اگر خواست

کند و اگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند
 که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز آرا
 نخواهد و نمکند و برایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه
 بر قیاس قضیه حملست بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهند
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر هم
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تا حق بود نکند
 شاید که نخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که نخوا
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است و اگر
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از پس
 زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را خواستی نبود و صحیح
 بر این اصلا که رفته است جواب دهم او را دو گونه یکی آنکه این

سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بود
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نخواست
 اینجا بجای گوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواهد بود و نبود
 و هر چه را خواهد بود از آنچه از وی آید نبود و آنچه نخواست
 که خواهد بود است اگر بشایستی که با خواهد بود بودی بودی و آن
 چیز را که با خواهد بود است اگر بشایستی که بخواستی نبودی و این معنی
 آنست که چیز را بآن توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه
 بکند یا نکند و هر آینه بخواد یا نخواهد و از اینجا پدید آید که قادری
 وی هم عالمی و آنست باضافت بچیزها و اندر ذات وی
 عالمی و قادری و نیست -

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک مابرد چیز
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بماهیت
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود و بمسأله
 سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر برکنش که محکم
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود در بودن و رابود و هر چه
 فریضه بود در ننگا داشت و را چندانکه اندر مایه وی بشاید بود

و هر چه آرایش بود و سودرانه فریضه را نیرنج و واجب الوجود
 مرهمه چیزها را که چنانکه هستند و اند و با سبب تمامی و اند زیرا که
 چیزها را از چیزها ندانند بلکه از خویششان دانند بدانکه همه از وی
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی همه چیزها
 از ویست و همه چیزها را هم سرریضه هستی وی داده است هم
 آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتالی
 خواهیم کردن اگر زمانه مهلت دهد و انعیسی اندر قرآن بچند جایگاه
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِیْ اَعْطٰی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدٰی
 و نیز آنجا که گوید الَّذِیْ قَدَّرَ فَعْدٰی وَ نَزَّ اَنْجَا که گوید الَّذِیْ مَلَقْنِیْ
 مَهْمُوْیْهَدٰی و حکیمان مرا فریضه را کمال اول خوانند و فریضه
 زیادت را کمال ثانی خوانند پس واجب الوجود حکیم مطلق
 پیدا کردن جود واجب الوجود نیکوئی و فایده رسیدن از
 چیزی بچیزی و چگونه بود یکی معاملات و یکی جود اما معاملات آن بود
 که چیزی به دیگری بستاند و این چیز که بستاند به عینی بود چه
 باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بچند چیز از آنچه بوسی رت

بود بستاند و هر چه اندروی عوضی بود بحقیقت معاشرت بود
 هر چند که عامه مردم معاشرت آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی
 با حسن ثانی بود و نیکنامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن
 خردمند داند که هر چیزی بود که اندروی رغبت افتد آن فایده
 بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بزرگ
 کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی
 بی عنبر منی که او را بود و فعل واجب الوجود چنینست پس
 فعل وی خود محضست -

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکبختیست
 واجب الوجودست هر چند بیشتر مردم را صورت نیست
 که چیزهای دیگر خوشترست سخت باید که دانسته آید که خوشی
 و در دینیت گوئیم که هر کجا که اندر یافت نبود خوشی و در دنیا
 پس سخت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی
 حسی که از بیرون بود و یکی و همی عقلی که از اندرون بود و
 هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که ساز و ار و اندر خوا
 فوست اندر یا بنده بود و یکی ناساز و ار و زیانکار و تا اندر خود

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در آن
 یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه
 بخوشی بود و نه در دو اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حیال را امید
 و هم برین قیاس مرلس را انچه موافق وی بود و مر بیدان
 همچنین و مر دیدن را هم بر آن قیاس و اندر خردمندان لذت
 قوتهای باطن غلبه دارد و در خور و ضعیف نفسان فرود همتان
 و خسیان خوشیهایی ظاهر غلبه دارد اگر بر کسی عسر ضمه کرده
 آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل و حیث و بزرگداشت
 و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همت بود و محل کو دکان چهار
 پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفیس بود هرگز شیرینی
 ننگرد و آن مرا و را بجای آن دیگر چیز خوشی نیاید و سقط همت
 آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود جنبه برمی ندارد
 از فعلهای قوتهای باطن چنان کو دکان که ایشان را هنوز قوتها
 باطن بفعل تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز
 بود که ویرا قوت بروی است و از بهر وی است و آن چیز را قوت

ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی
 بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن اند
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر
 رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود
 اندر یافت وی مرخوشی را و در را بیشتر بود و سوم از قبل یافت
 آنچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر
 بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دار دو آنچه
 در ذناک تر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دار زیرا که آن
 چیز خیر سیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که
 اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی مانند که آن
 یافت وی حس سیست زیرا که او را اندر یافت چیز حس سیست
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت
 حس خفیس و ضعیف بود که پستتر پدید آید که وی چپیندست که

بهره‌ی از وجود خویش است و ایستادن وی بآلتی جهان نیست و
 هرگاه که اندر یافت وی مرغوشی را قوی شود وی ضعیف شود که
 خوشی چشم روشنائی است و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی
 قوی و را کور کند و بجملة محوسات قوی مرقوت‌های حس را تابا کند
 و معقولات قوی عقل را درست ترکند و قوی ترکند و قوت
 بای عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجودی است چنانکه هم
 پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نیست
 و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بچند روی تفاوت دارند
 یکی آنکه عقل چیزی را بخودیش چنانکه وی است اندر باید حس
 هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد چه هرگاه که جسم سپیدی بنید طول
 دراز او پهن و شکل باوی بنید و حرکت و سکون باوی بیند
 پس هرگز سپیدی را بخود سپیدی نتواند دیدن و کمابیش افند
 اندر وی باند یافتن جزو باشد که او را کمتر از آن بینند که است
 و عقل چیز را مجرد بنید و چنان بنید که هست یا خود هیچگونه بیند
 حس مرغ‌های حسی بغیر پیرا بیند و محفل مرمر گوهرها و صفا

ناکر فنده را پسند و آن چیز را بیند که نیکوئی و نظام و خوشی آید
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرعق اول را آنرا که
 همه جمال و نظام و بهار و زیست و آن خوشی را باین خوشی
 حسی چه قیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند و قوتی
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود و از آن تبیل که از وی
 مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دنیا
 جلیل نیکو نظام شوند و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر داد
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر
 دهند هر چند که خوش بود و خوش ندارد چنانکه کسی را که گل
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن بهتر
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت
 وی خود ضعیف بود و نتواند احبمال آن چیز خوش کردن چنان
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت
افتد از خوشی معقولات که ما از ایشان مشغولیم و قوت عقل ماضیست
باول کار و مجمله ما اندر تنم و عادت و العتد بچیزهای محسوس
کرده ایم بسیار بود که چیزی خوشش ناخوش آید هم ازین سببها
اول بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی
که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بوی
و نداند چون خدر زایل شود انگاه و اندر و چسبندگی که بوی
رسیده بود از سوختگی باز بسی بسیار بود که توفی چیزی اندر یاب
و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سببی عارض را چنانکه آن
بیماری که پزشکان آنرا بولیموسس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگر
ضعیف میشود و لکن معد و خیر ندارد و بسبب بیماری از ضعفی یا
از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت
در دست شود و بار سیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان
همچنین است که وی بقصان است و بآنکه کمال مقولات اندوی
نیست در مندات و بآن کمالی که دار و خوشی یا بسبب بطبع خوش
ولیکن اندر تن است از اندر یافت خوشی و در مشغول است و چون جدا

شود و انگاه داند -

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند
 یابنده است مر بزرگترین اندریافت را که خودست تمام برین اند
 یافتن دایم بآن بها و بآن عظمت بآن منزلت پس خوشترین حالی
 حال و است بخود که در حاجت نیست پخیزی برون که او را حال
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آفرینش تمام افتاده اند عقلی
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه پخیزیهای بیرون حاجتست
 چیزهای فرود بان نگیریست و شغلست ایشان را بکمال خوشی
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال
 بها و واجب الوجود که اندر آئینه جوهر ایشان تا بانست غایت
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجوب
 الوجود و افرون خوشی ایشانست با آنچه اندریافته اند از کمال بشتن
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی
 از بر سو بفر و سو نکند و خودی خوش را وقف کرده اند بر نظاره و بح
 یعنی شکوه مندی برین و بریافت خوش مهین و آنجی ملال نبود
 که سبب ملال شغلی دیگر بود یا در آلت بود یا بدی آلت بود و بحکم باید

که آنجاست مادتی بود بغیر پیر و اما سببی طلال تو نیاید و هر چه فانی بود
 سببی بود که بوی رسد متغیر بود و نیکوخت مردم آن بود که جان
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیاید
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در دیابد هر چند که
 آن در و اکنون صورت نیست چنانکه هر که در و حسن آتش
 نیا موزده باشد بخرنشین نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان و
 دستور آموزگار فیلسوفان از سلاطین اندر باب آن خوشی که
 واجب الوجود را بخویشستن است و چیز بار بار بوی از وی که
 اگر مراد آنست که همیشه چیز بار بار از خود همیشه است آن مفت از خوشی
 است که مارا بوی بود آن ساعتی که او را اندر یابیم و اندر بزرگی
 وی اندیشه کنیم و حتی را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگتر
 این مقدار که خرد ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود قیاس
 ندارد با آنکه و را از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی اول
 خوشیت قائم بنفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معرب و از آن اندر خور تر باین معنی -
 پیدا کردن چگونه پیدا کردن چیز بار بار واجب الوجود پیش ازین

کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود
 بحاصل آید و اینها وجودهای بسیار همی بینیم پس شاید که همه را
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک تزلزل
 باشد و بیک درجه بلکه پیش و پس باید که بود و هر چه
 کاملتر و وجود وی حقیقی تر وی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار را نزدیک درجه بنویسد الا
 هر دو چیز همی که بیک جای نمی یکی بیشتر بود و یکی کمتر
 حال چیزها چنین نیست که مردم واسطه و گاه و مثلاً یک
 پس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک پس
 دیگر نیند و سیاهی و سفیدی اند درجه هستی برابر اند و چهار
 طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع
 بیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند
 و لکن همه چیزها چنین نیند پس بیاید دانستن که این چگونه
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که
 هر چه او را ماهیت است جز وجود وی ممکن الوجود بود

این عکس آنرا درست است که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب
 الوجود بود و را ماهیتی دیگر نبود و حسب وجود و گفته بودیم که هر
 چیزی که واجب الوجود نبود و وجودش عرضی بود
 هر عرضی هر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی
 بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید و جودی بود که بحکم جودی
 که از واجب الوجود آمد و است یکی است و اما بجود و را حکمی
 دیگر است پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را
 از واجب الوجود یک چیز است و را اندر جود و است حکم
 ممکنیش بنحویشتن و حکم و اجبیش باول تا وی بخودی حکمی دارد
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول
 را دانند حکمی بود و از آنجا که خود را دانند حکمی بود هر چند که
 ایشان خود را از واجب الوجود دانند چنانکه خودی ایشان
 است که از ویست پس افتادن این روی از کثرت واجب کنند
 که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول با اول کار کثرت
 می‌گفتند که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از
 یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت
 که او را نسبت است با اول سبب چیز می بود و بآن جهت دیگر
 سبب چیز می دیگر انگاه چیزها بوجود آیند که یکی پیش از دیگر نبود لکن
 همه از یک چیز اند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه
 چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند
 از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن
 چیز بسبب هر یکی چیز می دیگر آید و اما اول را نشاید که اندر وی دو
 وجه بود یکی واجب و یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد
 محض است پس از وی کثرت آید بیکاروی آنکه بعضی از آن
 بسیاران سبب دیگر بودند -

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیزها و اقسام چیزها چندین بودند
 از اول همه چیزها چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را
 بیک روی واجب است و بیک روی ممکن و بدان جهت که
 ممکن اند از فعل بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقوتی

باین روی خالی نه اند و از چسبزی که چون مادت بود و چسبزی که
 چون صورت بود آنچه چون مادت بود تمکینش بود و آنچه چون صورت
 بود واجبش پس فردو یگانه حق اول است و لکن بعد ازین چیزها
 را از جهت هستی و وجود و واجب نیز اختلاف است و شاید بود
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان
 باو است و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آن که
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت های دیگر را
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیرا
 نپذیرد و این جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی
 قسمت پذیر را بپذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیرفتن
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با شارت عقل بود و این
 از اختلاف حد بود یا با شارت حس بود و بس که عقل اختلاف
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر
 پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و
 جسم عقل آنرا خوانندیم که جز آنچه او را است چسبزی نپذیرد

و بد بد نفس پذیرد و در عقل و بد بد و جسم پذیرد و ند بد و اندرین سه
قسم تمامی اقسام بود پس این بر سه گونه دانسته آمد از شاید بودستی
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم.

پیدا کردن شاید بود هیتها از جهت تمامی و اما
هر چیز را که هر چه او را هست باید بود یکبار که چیزش باید
بایستن تا حاصل شود و تا این مهت دار بود اثر تمام خوانند و هر چه
همگی و را نبود که چیزش بود که حاصل نیست و را ناقص خوانند و آنچه
ناقص بود و گونه بود یکی آن بود که چیز بی بیرون نیاید تا آنچه
و را باید بوی ساند و این را کمتفی خوانند و یکی آن بود که چیزی
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه
دیگر چیز را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند و آنکه
پیش از تمام است.

پیدا کردن شاید بود هیتها از جهت نیکی و بدی نیکی و
معنی را گویند یکی مزان نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود و آن
آن بود که کمال وی و را بود و چون نبود ناقص بود و اگر بعضی را

اندر نیاید اندر یافتنی تمام بخود دردمند بود و یکی نیکی آن بود که
 وی مر چیزی دیگر را آن نیکی بیشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که
 در هستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن
 هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بد
 و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندر وی خیر بود تا
 وی اصلی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و در هستی آفتاب
 بود و آن فایده بود از آفتاب که هست الا که وی بان طبع
 بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی ایستد در دسر آورد و آتش نشاید
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فایده آتش اندر
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسائی و عالمی
 وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی
 بود و فایده قوت شهوانی دهد و از وی فایده بود اندر نظام
 کلی الا که وی مرگروهی اهل عقل را زیان دارد و بعضی ستارگان
 حاره نبودند و وجود ایشان و فایده وجود ایشان تا چنان
 نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بحکمیه یا

که بایسته

ایشان که اندر شخص شخص بود از ان شخصان که اگر نبودند ی خود
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبود می تا آن جایگاه نبود که برافزاید
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گویند که ایشان چنان
 بودند ی که از ایشان جز چیز نبود ی چنان است که گوید که ایشان
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودند ی از قسم پیشین آنکه چنان بود
 که گوید بایستی آتش نه آتش بود ی و زحل نه زحل و این قسم خود بود
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندر وی غالب بود باید که
 اندر حال این سه قسم نگیریم که اگر هست بودن بیاید از کدام تا
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگونه شاید که بودند
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه و یک طبع دارد
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جمعی یا
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسیط
 نبود چنانکه جز که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذاک و نادر
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط او نبود
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب بسیط
 آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی
 دیگر گونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود
 کماں خویش یافت بود با ول وجود -

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه
 چیز واجب کند که بود که با ایشان بودند و پیدا کردن حال
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و جستن پذیرند از
 جای بجای هرگاه که جنبش بود و سو و جهت بود پس ایشان جهت
 واجب کنند و جهت چیزی نبود و عقلی که بوی اشارت حس نبود
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حس نبود و حرکت نبود پس جهت
 چیزی بود که بوی اشارت حس بود و موجود بود پس نشاید
 جهتی بود بی نهایت تا فرو سوراخ نبود که ما پیدا کرده ایم که
 بعد با را حد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی
 رسی بل الی غیر النهایه بوی رسیدن نبود پس و می نمودی
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود یکسان پس
 یکی فرو تر نبود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندر آن راه بر سو بود

زیرا که فسر و سوسو نبود و فرو تر و برتر انگاد بود که یکی بفرو دی
 نزدیکتر و یکی از فرو دی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست
 که فسر و مخض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و مانند
 تر نبود و بیکله چون بوی اشارت حسی نیست یکی وی بر چگونه
 بود پس فرو و بر چیزها اند حاصل موجود و محدود و ایشان
 لا محاله کنارهای بعد باشند و مختلف بودند بغایت اختلاف
 زیرا که فسر و دی بغایت مخالف زبری است و همچنین جهتها
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت
 پیدا کردن چگونه حال تا بتواند این جهات مختلف بودن
 این جهت با مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و
 ایشان در خلا یا اندر جسم بودند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که
 جایگاه دیگر و بر حدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر حد
 پس سیان جهت با خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو
 بود و یکی زبر الاسباب چسبزی بیرون چنانکه و هم فرماید
 گفتن که این جهت از خلا سوسی فرو سوسی است و آن جهت
 سوسی زبر سوسی است پس نگاه فسر و سورا و زبر سورا چیزها اند

بود جسم از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا از آن جسم
 و این تباها بود پس از خلا ی یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم شاید
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود آنکه
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن
 خزان بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که دو هم پذیرد که
 هر دو جسم را بنا میزنی و اندر یک جهت آری پس اگر دو جهت
 بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی
 بجای بود و دو جهت با بجای نبود و بیکله شاید اندر و هم که دو
 جهت را بیامیزی و شاید که اندر و هم دو جسم را بیامیزی
 پس دو جسمی نه دو جهت بود الا که جای نمی خور جسمی مقارن آن دو جسم
 و بیکله جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی
 بودی سبب دو جهت یک جسم را موجود و انشعقی و آن بعد که میان
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لایحه و دیگر
 جسم را بعد و مکرر و بدل وی دیگر آوردی شک بودی که دو
 جهت بجای بودی یکی آن کساره که از آن سوی این جسم

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مختلف
 بودند یکی بهمه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس
 معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر جنس
 بودند نه اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب دو جسم
 دوری و نزدیکی ایشان بآن جسم یک گونه بود و الا میان
 ایشان نه بآن جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بسنری یکی
 پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف
 ایشان بآن بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث ما
 خود اندر سوست و پیش ازین سو سو نبود یا سو ازین سو بود و سو
 از آن سو پس نزدیکی از همه کناره بآن جسم یکی بود و دوری
 و بسبب کناره های وی اختلاف طبع سوهای پدید چنانکه کناره ها
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی
 و دوری را حد بود و چون کناره های جسم یک گونه بود و یک
 طبع بودند پس دوری از همه کناره با باید و نزدیکی به همه کناره تا به حقیقت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا میس
 و لکن اگر اندر میانه بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیکی
 حد افتد و لکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دایره هالیا
 افتد که و میس ازینها مرکز جدت هانیا بد و ما گفتیم که از
 تنهای جسم حد جدت هانیا بد پس باید که این جسم بکناره بود
 هرگاه که بکناره بود و وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو
 بودند یکی نزدیکی بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم
 باید که سپس از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست
 نپذیرند اما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم
 حرکت جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید
 که بسیط بود اندر گرد همه جسمها -

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند و را طبیعی
 باید که بجنبانند جنبش ایشان راست باید که بود این
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنباننده تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را آن جهت که ترکیب پذیرند
 خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هر چه سومی
 نگراید شک نیست که چون باز دارنده نبود آنجا شود و اگر آنجا
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرانند و بجای دیگر
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره است
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنباننده بود لامحاله که اندر زمانی
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر چه جنبش و رازی
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره سختین
 بیش از جنبش در بهره سپین پیشی که سپی باوی بیکجا موجود نبود
 چون پیشی یکی بر دو که باز ندارد و خود از آنکه یکی باد و بیکجای بود
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پس بهره دیگر و میان آغاز
 پیشین و سپستری شدن سپین مقداری بود که اندر وی بدان
 اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن
 به نیمه آن مقدار نیمه آن اندازه بریدن و آن مقدار است
 او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم نوی
 و میان آغاز و آخر شایست جنبش مرد و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که
 جنبش را گویند چند است بسبب جایگاه گویند یا بسبب آنچه میان
 آغاز و آخر است مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرنگی و مثال
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این
 دو مقدار تقدیر و اندازه نپذیرد پس جنبش را دو مقدار است
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش
 تیز را هی برند و جنبش کمتر تا را و مختلف بود و این مقدار که میان
 آغاز و آخر است یکی بود پس آن مقدار دیگر است جنبش را
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپذیرد که این مقدار
 جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که و یکی به اندرین
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد و گوید که این مقدار
 تیزی و گرانیت باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند و درین
 مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از باداد تا شبانگاه که بیک
 تیزی بود یا بهره از خوشیستن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود اکنون نیست باطل شده بود و آنکه
 سه پس است آید و این تغییر جنبش بود و این مدت در چنین چیز نیست
 که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پس و پیشی خالی بود
 چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود الا بحینش و به علم
 طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود و اندر جا
 پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت
 پذیرد و الا مسافت و راه ناقص است پذیر بود و پدید کردیم که محاسن
 و نشاید که زمان قسمت پذیرد و الا اندر وی بر پیش راهی بود و قسمت
 پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود
 پس زمان منقسم بود و نه نامنقسم و چون حال چنین است هیچ زمان
 نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنب بانی که آن چیز مثلاً میل دارد و با
 جنب بانه یعنی مافت کند و زود متحرک نشود و بستیزند و هر خدیل
 بیشتر دارد و بیشتر بستیزند و هر چند بیشتر ستیزد ویر تر جنبند و هر چند
 ویر تر جنبند زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنب آن بود
 که اندر زمانی خرد را بهی دراز تر بود و ویر جنب آن بود که راهی
 کوتاه بر زمانی دراز تر پس زمانی پنجم که اندر وی جنبیده بغیر

میل و انچه ورا گریستن نیست و زمانی منم که اندروی خد انچه
 ورا گریستن است و شک نیست که آن زمان گراینده درازتر
 بود و شک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان
 گراینده و اگر و هم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهیدن می
 کم از ستهیدن آن گراینده پیشین است و ورا همین جنباننده
 همین جنباننده و وی اندران زمان جنبند که آن جنبنده که
 اندروی ستهیدن هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک
 جنباننده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است
 که آنچه نه ستهید یا نبجنبید یا جنبش وی اندر زمان بود و نامقسم بل
 اندر زمان بود که زمان نامقسم نبود و این محال است پس خود
 نبجنبید پس هر چه جنبید هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی
 گریستن بود یا سوی آنجا که همی جنبید یا سوی جای دیگر و چون
 هر جسمی را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوی جایگاه وی
 باید بطبع که اگر سوی جای دیگر جنبید بطبع وی آن جایگاه خواهد
 پس جای آن بود پس آن پیشین نبود که یک طبع بسیط بود و جایگاه
 بطبع گریستن ندارد و از یکی طبع جزئی حکم نباید چنانکه گفته آمد پس چون

گرایستن این جسم سوی جای خویش بود محال بود که جز است بود
 زیرا که اگر چه زند گرایستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود و بجای
 بود و چون جهت بای اتولی دو بودند یکی سوی کناره و یکی
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -
 پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیست که باید که
 بود و چگونه شاید که بود و جنبه بآنده وی بطبع یا بخواست شاید
 که باشد و اما آن جسم دیگر را محاله نهادی باید که بود گرد و دیگر
 و از بیرون نبود یا جزو باشد که تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را
 طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید
 یعنی نشاید که آنها بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید خروها
 طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط نبود که مرکب بود اگر
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود و گرد آن نهاد و گفتیم که هر چه
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گرایستی بود پس آن جسم را آنده
 طبع گرایستی بود و نشاید که گرایستن وی راست بود و الا
 جهت بوده باشد پیش از وی پس گرایستن وی همچنان کرد

بر حسبای خویش بود و شاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست
جنبش کرد بود زیرا که جنبش بطبع گر بختن طبع است از آن حال
که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع در آن
کند از اینجا جدائی بخوید و چون جدائی بخوید از آن حال جنبش
بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال طبع
نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی بر دینی بتک و
قصه وی نمکند و بوی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی
برد بوی باز آرد و از وی بردن خود سوس آوردن بود حرکت
کرد که از برون نبود و از خواست بودند از طبع تنها پس آن جسم
جنبش نده بود بخواست -

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیر نشود
و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر ندارد و پدیدار
آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است
که لازم از چیزی پای و از یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال
نبود زیرا که جنبشی که از جدائی بود نه آن جنبش بود که از آن جد
ویم بعد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجهت جنبشی و در جنبشی
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال
 بود یا حبای وی دیگر بود و چون مقاطع که از حبای بجا
 برویا از کیفیت کفایتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گویند
 و چون سرد شود دیگر گونه جنبانند یا از خواستنی بخواستنی و بجهت
 حالی باید که بگردد و بجهت خود از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم
 نیاید و چون از وی بجا بیرون آید از آنجا بدگر جای بیرون
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنبانند جنبش
 باید که او را از حال بحال گستن آید و چون بخواست بود
 از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا با آنجا بر دو وقتی خود
 که از آنجا باز جای دیگر برود اگر خواست وی جزوی نبود
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم
 خواست نخستین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا
 با آنجا بر دو چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنانند

جسم راست که هر چه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش
 آر د جزوی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود و طبیعی
 بلکه نفسانی بود که این چیزها را مانعش خوانیم -

پس اگر در آن حال آن جسم که تغیر و کون و فساد پذیر در آن
 جسم که تغیر و کون و فساد پذیر در آن جسم که صورت وی از ماده
 وی جدا نشود و وی کون و فساد پذیر در آن جسم که صورت
 وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر در آن
 ماده بی صورت نماند باید که ماده وی از صورت جدا شود
 دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع
 ویست و هر دو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون
 طبع وی نگر دو جای و می همسان نبود پس طبع وی جای
 دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست در
 کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیر
 چاره نبود وی که حرکت راست پذیرفتی و جهت حسی پس این
 جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که
 کون و فساد پذیر و تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جا

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند و الا میان آن دو جسم حدی بود
 که دو جهت کند یکی بان جسم یکی باین جسم گفتیم که این نشانیست
 بیرون جسم گیر نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها
 دیگر اندر وی بودند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید
 که بودند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بود
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بروی
 دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود و الا نه واجب
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود
 و این صورت و اتفاق افتاده بود مرسبی را که بوی با
 خرده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده
 که جز این سبب بوی باز خرد این ماده مخالف ماده مشترک بود
 اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجودی محال نبود پس محال
 نبود می اگر این ماده را این صورت نبود می و صورت دیگر بوی

و این سبب نبود پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده
این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش نذر
بود مگر کون و فساد را و این محال است -

پیدا کردن آنکه هر چه نشود و را سببها باینده بی نهایت پیدا
کردن چگونگی حال شاید بود باین سببها اما آنکه هر چه نشود
یا متغیر و اسببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها
بی نهایت بوند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفت و نکته
آمده است که هرگاه که سبب بفعل موجود بود چیزی که سبب
سبب و علت خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب
موجود نبود بفعل یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب
نبود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم محتمل
است پس آن حال را سبب باید و محتمل همیشه که نایستد اند
حدی و شاید که یک جای بوند و بی نهایت بوند پس باید که
پس و پس بوند و لیکن اینجا شک نیست نیست که اگر هر سه
پس را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیر و چیز را
نامنقسم الا که یک بدگیر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بوند یک مرد گیر او اگر این زمان
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخر چیز از وی
نیاید و باول همی بیاید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاده شود و نمودن آن
که سبب جنبش است اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود
نه بیک دفعت و لکن بهرازا و کشیدن این شبهت را کشیدن
نبودی و لکن جنبش این شبهت را بهر جنبش و و چیز را سبب بود
بر وی یکی مرچینزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانکه
چون چراغی همی جفت و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی
همی آید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مرآزا که سبها را بخیر بنا
رساند مثلاً جنبش آب را به تدریج برودت را بحالی
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنکه که بجزی دیگر رسد لکن
آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بآن چیز رسد انگاه
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاده شد که چون سبب موجود آید
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چپین می گیر که وی باید که هر دو رتدگا
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندروی تاخیر افتد
 جنبش باید که همه جنبشها را پیوند می دهد و پیوسته وی دارد وی
 نه گسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را
 بسبی پیوند اند شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان را سببها
 گذشته یا نبند نبود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود و جسم
 بسید اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که
 زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود
 خواستنی بود و مر حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموافق
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غضبش خوانند و هر
 جسمی را که از تباهی ترسد و را با افزایش با جمله باری از بیرون حاکم
 نبود و در غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که مر جسم پیشین را
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل است هر نفس عقلی

با آن بود که چیزی کند با چیزی پذیرد و هر چه او را عنبر ضعیف
 با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است
 بیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب
 بود و بجزله و را چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن
 چیز نبود و آنچه گویند که نیکویی کردن نیکوست از مقدّمات
 مشهورست از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خوشستن و
 چون این را از مشهوری تحقیقی برسی اندر موضوع وی و اندر
 محمول وی شرطهاست که باید دانستن نخست آنست که
 نیکویی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکویی کند و بس و یکی آنست که
 نیکویی کند بخواست و هر چه نیکویی کند بخواست و قصد حال
 وی آن بود که گفتیم که نیکویی از وی آید آری نیکو بود اما قصد
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکویی کند و بس نه بتکلف و نه بیایست
 عنرض آن نیکویی تمام بود و بعد ازین نیکویی که محسوسست
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه
 نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکویی نیکو بود بنفس خویش چنانکه
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود نفس خویش و لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج
 کردن و بیماری برداشتن از خویشتن که حاجت نفس است بآنکه
 آفتی از خویشتن برود و اگر نیکو فی بقیاس نیکو فی دازند فی من
 چیز بود یکی نیکو فی کنند و یکی نیکو فی پذیرنده و شک نیست
 که نیکو فی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل
 بود بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکو فی
 کنند را بقصد و تکلف و اجتناب نیست که نیکو فی بود و نیکو
 بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکو فی بود و تکلف کاری از بیرون
 باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی از
 فضیلت و نیکو فی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکو فی باشد
 بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از بیرون تا انگاه و را
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که قصد
 نیکو فی دلیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین
 اعتقاد است زیرا که از مردم تا ناقصی بوشند پس بسبب آنکه چنانچه
 اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیز با خیس است که چیزی
 از هر چیزی بود بآن جهت که از بهر وی است خیس تر از ویست

تاشبان که هر چند بر وی فاضلتر از گوسفند است بآن جهت که
 شبانست ناقص ترست از گوسفند که وی از هر گوسفند است
 الا وی بکار بودی و همچنین معلی از جهت متعلی ناقص ترست
 از آن عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست
 از مؤمن بآن جهت که مؤمن است هر چند که بهجت مومنی مثل
 ترست یا برابر ویست پس اگر هستی جسمهای بیشین از هر جسمها
 کاین و فاسد بود ایشان هستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان نبود
 و لکن از آن طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود همچنان
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت دایم و فعل دایم همه غرض
 از وی هستی این چیزها خیس بود که زیر همه مردم است و کمتر
 مردم مردم فاضل است و آنکس که مردم فاضل است هرگز بتجارب
 مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعل تمام نشود تا اندرین تن است
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کارها خالی نبود و این سخن
 بسیارست و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت
 پس از اینجا پیدا آمد که غرض از این جنبش و اختیارات اندرین
 جنبش حالی است از بر سو و لکن تاثیر بر وی آنکه پیدا کنیم -

پیدا کردن آنکه عرض ازین اختیار حالیت عقلی از بر سوازی
 و بروی دیگر انجمنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست
 جنباننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و هر جسم را نبود
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قوت توانی
 کردن و هر چه اندر وی بود یا وی بوجهی منقسم شود پس بهره
 این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبانیدن وی را
 از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره
 بود اگر بی کناره بود فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و بوجهی
 دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متناهی
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنباننده باید مرا این جنبش را
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنباننده و جنباننده
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنباننده عاشق را و چنانکه مراد
 جنباننده جنبیده را و یکی جان جنباننده تن را و اگرانی جنباننده تن
 را نخستین آن بود که جنبش از بروی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که انچه جنباننده این جنبش است
 که جنبش از وی است و فعل ویست و وی فاعل این جنبش است
 نفس است و چیزی جسمانیت که پدید شده است که چنانچه عقلی
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش قوت
 می‌مناهی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که
 آن جنباننده بقوت مناهی بود و جنبانیدن وی نشاید که
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی نهایت
 و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنباننده که وی مقصود و غرض
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی بگویم
 پیدا کردن آنکه نمی‌تواند عقلی چگونه شاید که جنباننده نشاید که وی
 جنباننده بود بآنکه وی چیزی بود که ذات و را چونند که
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود و نبود که
 وی نشاید که چونند و او به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز به
 آن بود که آن فرماید این مسلمان برداری کند که این فرماید
 بر عرض بود و مر فرمانبردار را و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرمانده را غرض بود و مسئله پیشین باز آید
 پس یکی قسم بماند که وی غرض بآن سبب بود و بر آن روی
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از خطبه
 دوست داشت و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی و
 آرزو آید بماند از ملاقت و شک نیست که آنچه بمانده بود
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نبود یا خواست بماند
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد
 و وصف وی بود و الا وی خود پیچ روی معشوق مانی نبود
 و این قسم دوم با آن چیز فرمانی از وی بود تا خویش را
 آن مراد کنی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا
 فرمانی بود تا مرادی بل و صفی و حالی که و را بود جز فرمان
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید باشد
 بسبب و می پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال
 مر جسته بمانند فاعل را معقول بود و دیگر که نزد یک وی آن
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود
 که آن معشوق است نه آنکه بنفس خویش جلیل است و چهارم

که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبوغال
 بود که با خست یا عقلی چیز را بگوید که نداند و اگر شرط دوم نبود
 اندر وی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی
 نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت و خوا
 بمان و اگر شرط سوم نبود جنباننده و معشوق آن صفت
 بودند آن چیز که صفت بوی مبوب است و اگر چهارم نبود
 طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصور
 دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا است و این
 صورت اندر نفس وی پیوسته و همیشه و را نگران دارد
 و فکریتنی عقل بواجب الوجود که خیر محض است و کمال
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که
 عقلی است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانند گی جستن بود
 و مانند گی جستن سبب آن جنبش بود -
 و اما آنکه مانند گی جستن چگونه بود سبب جستن جنبش و
 چرا بود بیاید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که

قائمست بفعل و اندروی هیچگونه چیزی بقوت نیست چنانکه
 پیدا شده است پس برهستی که اندروی بقوت بودن
 مشترک و خسیس تر و از اول دور تر و آن چیزها مانند
 اندازه کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و
 هم بعضیها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل و
 عرضهاش همچنین و ماندن بفعل غایت همه طلبهاست و
 گرفتن از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها
 بود بگوهر جز بفعل نبود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید
 اندر وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه و
 بفعل بود و صفیشت بقوت پس باین جهت از قوت خالی
 و هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از
 فعل بودن و سی آنست که بنوع بفعل بود چنانکه بشایست
 که شخصی مردم همیشه باند بفعل فاعل را ندانند و نشکرده آمده
 است بزیایش بزیستن همچنین آنجا چون نشایست که فعل
 همه وضعها بیکبار موجود بود و همیشه بشایست که همه چیز سی
 بقوت بودند که یک وضع از دیگر وضعها اولتر نبود پس مانند

جستن بدایمی فصل یعنی آنچه بقوت ست بفعال باندازه توانش آن
 بود که وضعی پس وضعی وایم بوجود آید و نشایست آن بجز
 جنبش کرد که وی بروی نیز بفعال بود به نسبت به یک جا
 بی برنش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت و بهم
 وقتها اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبعی خاص
 نیز بر باید که شود و عرض با حسن سیر باید که شود چنانکه از علمی
 دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت
 آنچه او را باشد که بود از مانند گی نمودن بصفت معشوق
 حق که واجب الوجود است با چیزی که پس واجب الوجود
 کرده باشد.

پدید کردن آنکه چون این جسمها گردش از یک بودند بآنکه معشوق
 هر یکی بخواست چیزی دیگر باشد و هر چند معشوق همه که مشترک بود
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یا بند نشاید که این
 جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بودند
 باید که حکم هر یکی با یار وی چون حکم با پاره از وی بود با پاره
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبوند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از جسمی بود بیرون که بدان سبب
 هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و
 جسمی دیگر بوده آید یکی از آنچه ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود
 و سؤال اند علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی قایم بودند بی ماده که معنی شان
 یکی بود و ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای شان
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد
 پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان
 قمت پذیر بودند و بر نفس پذیر و جنبش پذیرند بحر کرد و وقت
 بریده شدن پس این جسمها را طبعمای مختلف بود تا بتوانند
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که لفعلاً بعضی اند پس شاید
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر جسمی
 باز دارند نبود و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم
 نبودند بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف است نشاید که از واجب الوجود آینه همه یا از آن خیر اول
 و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بودند از مایه و نه از صورت
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب
 کردن جز دیگر بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم باین خویش
 چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت
 پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آن جهت که وی
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید از
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا
 از صورت آید میا بنجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن
 صورت را تنها ذاتی بود که تحت ذاتی بود که تنها بود
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میا بنجی مایه
 بود یا چنان بود که مایه میا بنجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس مایه انگاه بحقیقت علت نزدیک بود و
 جسم را و صورت علت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک
 بود یا میانجیش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدانجا
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود و اینجا
 چون آتش بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند بحقیقت
 این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و بچیزی نرسد چون
 چنین بود فعل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی
 بحالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت یا کون و
 فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت فعل
 کند و اما این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن ما آنکه
 جسم اول است که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جسمی دیگر
 خواهد و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاده بود که حسی و سیت

پس هم طبیعی از آن وی ازان جایگاه زایل شده بود تا بیگانه شد
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و
 هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش
 زایل شود اندر طبع وی بود که بحسب سی خویش آید بطبع زیر که
 پدید کرده ایم که در امیل طبیعی باید راست پس پدید آمده
 که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن
 مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود
 نه بدنی جز وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود پس
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی معشوق خاص وی بود
 و ازان جهت را شاید که هم یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بود و این
 طبعهای خود نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود
 پیدا کردن چگونه پیدا شدن این جوهر عقلی و نفس و ختم
 اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از
 الوجود اول موجودی عقلی آید چنانکه گفتیم و ازان عقل بیست

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود
 و درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان
 از آن عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبه
 این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب
 الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که
 او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و از جهت
 آنکه اندر ویست از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه
 پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شایسته
 که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -

پدید کردن بهستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد
 و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف شوند
 زیرا که آنکه جایگاه وی برابر بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع
 وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بان کناره دیگر بود و چون
 کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک
 بود پس بان سبب که جسم از جسم خود نشاید که سبب بهستی ایشان
 جسمهای پیشین بودند به تنهایی بان سبب که ماده ایشان یکسان نیست

نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و با
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت
 های شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ماه
 بود به تنها والا هر کدام صورت که وی به تنهایی سبب هست
 بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هستی بماند
 و سباید که صورت ها بر فعل نبود و بهره نبود اندر فعل و این
 ماده والا ماده بی صورت باستادی بس ماده را هستی با نای
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل
 هستیش و لکن بوی تنها بود بل بحسب چیزی دیگر چنانکه جنبا نند
 هر چند که وی سبب هستی جنبش است آنجا نیز چونند پذیری
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزاندن میوه است هم
 استخا قوت طبیبی باید که با وی یار بود پس هر چند که این
 مفارق مادت آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی در آن
 صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آلود که او را استعداد ترکند و این
 باول کار جرمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را
 پزودیک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد
 یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که
 جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه گرد گرد استعداد
 مطلق و هر بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد
 خاص و هبند و انگاه هر یکی را صورت از مفارق بود و
 اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جو هر عقلی بود و محدود شدن
 آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و تمامتر از جسم پیشین بود
 و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را آن استعداد با که اند جزو
 اند چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم میکند
 تا استعداد شود ماده وی صورت آتش را و آن صورتهای عقل
 مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن است
 که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که
 اندر ماده یکی قوت اولتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت
 پذیرای صورت است و لیکن چون سردی بروی غلبه کند

چنان کند او را که بصورت آبی اولتر شود از صورت آتشی
 بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید
 که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود اولتر بود بصورت
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بجای
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد
 بس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین روی بود
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلاف ها که بسبب استعداد
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افتد نه باتفاق باشد بل از
 مزاج قوت با جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنجا افتد که کون و فساد
 پذیرد و بس چون استعداد صورتی دون صورتی افتد و استعداد
 سببی خارج افتد و صورت مساوی استعداد با متضادند مختلف
 اند واجب بود ضرورت که اینجا که این طبایع بود
 از بود و خصومت بود و هر چه بضد خویش رسد او را تباه
 کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افتد و انبساط

مر این استعداد را آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزش میسر شد
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش و
 آمیزش قوتی آمیزنده و در قوتی از قوتهای جسمهای
 پیشین بود و هر چند استعداد فاضل تر صورت بهتر و اگر
 استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که
 بهترست از جمادات و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم سیکوتر
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسی پذیرد صورت مرد
 پذیرستن و بعضی را استعداد شخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویش تن بستند
 پذیرستن و از جهت صورت دهنده نخل نبود و تقدیم چهار
 نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد
 یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی

این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمام تر است که نشاید
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش
 خویش تن را نگاه دارد و اما کس و کرم و هر چه بدین مانند ازین مایه
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از ان مایه
 است که کس از وی آید اگر همچنان هستند و هر مزاجی که افتد
 هر چه آن صورت را بکار آید بعضی چنان معده مردم را کرده
 شود و هر چه فسر بیضه نبود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید
 پذیرد آن مایه را و را هم نیز کرده شود بتمامی و چون این اجسام
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند و ایشان فعلها همی کند
 و ایشان یک دیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان
 را اندر طبع است چاره نیت که چون یک دیگر همی رسند
 و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است که آتش مردم
 رسد و از وی قوی تر بود مردم را بوزد که محال است که آتش
 آتش بود و مردم مردم بود و آن نوزد و این نوزد شود
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز اتفاق نیفتد
 شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود است و لکن از وی

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوتها
مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود و چنانکه شهوت و غضب
و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق
افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند مرگی بهستین را
چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود
و جز آنچنین نبود و لکن این شرها بر کمترین روی افتد و
پشتیرین خبرها غالب بوند چنانکه پیشترین کس تن درست
بوند و اگر کمپار بود پیشترین آن بود که به کمترین وقت بیمار
بود و هر شخصی چند آنکه تواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی
پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بودن و هستی
فاضلتر نبود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم
پسین نیست نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از
وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی
مبسر آید الحاقه بدی پیشتر بود که نابودن از ذات هم نیکیها
بدی است و اصل بدی نابودن است نابودن ذات بدی
ذات است و نابودن حالی نیک مرزات را بدی حالی

از این جهت
نیست

ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بایست
 مرزات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس
 شاید بودن بیشتر است از ترس نابودن نیکی آن ذات
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان
 نیکی بیشتر است و پیوسته بدتر است از آن بدیها که بفرمود
 تابع ایشان است پس پدید آمد که همچون بچنین که هست چنانست
 که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که اثر
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر رسد و آن
 اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این
 آمیزشها را قوت میماند که آن آمیزش کنند که همچون این
 آمد پس گاهی خود افتاد از حرکات آسمانی و پذیرای زمین چنانکه
 آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و بیشتر آن بود
 که بزایش آید که صورت آن چیز سبب بودن همچون شستی
 بود بآنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی
 همچون آن بود چنانکه حال آنچیزهاست که برایش بودند —
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلای

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبی محمد وآله
 الطیبین الطاهرین آغاز علم زیرین و علم طبعی چون آنست آمد که هستی چو هر
 عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش چو پیوند بود و عرضی که شناختنش چو
 پیوند بود و شناخته آن عرض که پیوند دارد شلخ بود و هر چه در آن عرض
 که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یکیت بود یا کیفیت
 و آنست آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین است و بتفصیل
 فرو و آید بعلم حالها یکیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت پیوند پیوند
 دارند بجزکت و یکون و پیدا شد که علم این چنین حالها یا علم طبعی هست
 یا علم ریاضی و علم طبعی علم آن حالها بود که تصورات آن بر مادت
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بود و اندر وجود

جدا بودند و هم تفصیل کردن هستی را در علم برین تا باین علم فرو
 آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کردن که سخن بوسند ز بود و نبود
 از علم ریاضی اندرین کتاب نخواهیم گفتن با جز گوئیم در یکجای گوئیم و هر چه
 وصول بایست در علم طبیعی را و در علم ریاضی را اندر علم برین گفته
 آمد و چون علم طبیعی بپزند و راست با ماده و جنبش و حال مادت دانست
 آمد حال جنبش ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
 و طبیعت جنبش تحقیق مآثر او گویند که اندر جا بود و لکن اکنون
 نام معنی دیگر شده است عاثر از جنبش جایگاه که هر جا و بغیر بودنی که
 جسمی نیست را بود که قوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیزی
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که قوت چیزی بود
 چنانکه جسمی که قوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعل دیگر بود که
 سخت و بود و بگو آن فعل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود
 بلکه آن قوت بغیر شود و بیک دفعه مثال اول آنکه زرم زرم سیاه شود
 تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن
 شود یا تاریک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
 اندر آن پیشین تا آنجا که بسیاری که قوت بود و در رسید و اندرین

و اندر جا که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قعد بودی است
 و نشاید که جسم از مکانی بمکانی نشود الا بچنین جا که او را جنبش خواهد
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره
 جدا شود از جا خویش و هر چه بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا شود
 اما اگر کیفیت کیفیت نشاید که بیک جسم شود و نشاید که اندک اندک شود
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از
 سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که اگر کیفیت بود است حالت
 خوانند و اما از کمی بکم بیک زخم نشاید شدن و چنان از نهادی شهید
 و اما از گوی گوی چنانکه از آب آتش جز بیک زخم نشاید زیرا که گوهر
 اندک و بیشی پذیرد چنانکه عرض پذیرد که شاید که سیاهی سیاه تر
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و مانند مردم بود بانه زیرا که اگر مرد شتر
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر غش باقی بود تغییر اندر عرضی بود
 نه اندر جنبش و فصل دیگر جدا و اگر غش زائل شود زائل بود و نه ناقص
 و هر چه که چنانکه یکس از بیرون او را چنانکه تیر را چنان آب

گرم شود یا تشن یا از خود جبیند چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال
 و صورتی که اگر جسم را بودی همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر
 قبل قوی بود اگر بے خواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
 خوانند که طبیعت سبب نهد یکتر بود که از وی آید جنبش و ارشش اگر از
 خودش آید بذات جنبش و ارشش پس اگر نخواست بود و مختلف بود
 نه از خودش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودش بود و در
 چون خواست باخر خواست از نفس خوانند و برابر جنبشی ارشی است که
 چیزی که شاید که بجنبند اندر جای با کم و کیف یا دیگر معنی چون بجنبند و زمانه
 اندران معنی بود بر یک حال او را از پیده خوانند پس اگر در آن
 آنکه جنبش کرد از کدام باب بود جنبش کرد که گرد خود بود
 از نهادی نهادهای بودند نه از جای بجای و باشند که اندر جای نبود چنانکه جسم
 پیشین که چون بدانی که جایی چه بود دانی که دی اندر جایی نبود و اگر اندر جای
 بود از جای جدا نشود که بارش از بارهای جایش جدا نشود و این حال
 نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این چیز است از جمله
 آن چیزها که ما بجای آورده ایم پس اگر در آن جنبش اندر کمیت

که خنک گونه بود جنبش اندر کیت دو گونه بود یک گونه بخدا بود و این
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بخدا بود و این گونه دو گونه
 شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نتوان بود که بخدا بود و غذا نیاید و مانند شود
 بخدا خوار و اندر وی زیادت کند زیادت که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش و کمتر شود
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی پالایش
 بسبب شدن هوا و طوینهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی و برا
 تا غذا بدل این چیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جسمش
 کند سو زیادت بی آنکه اندر وی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
 و چون طعام که اندر شکم می مهتر شود و بیامد بی آنکه چیزی دیگر اندر
 کند بلکه خود مهتر شود بان سبب که هیولی وی مقدار می نبرد کمتر پذیرد که هیولی
 را بخود مقدار نیست و مقدار چیرست بیرون از ذات وی که هر
 نبرد و اندازد از وی اولتر نیست از آنچه نزدیک دست کمی
 پایشی هر چند نه گراف بود و اما تکاثف جنبش بود که نقصان
 بی آنکه چیزی بیاید چون آب که بفتند خود تر شود پیدا کردن حالها
 جنبش که چپند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

برض بود و یک بقصر و یک بطنج جنبش برض آن بود که جسم اندر چربی بود که
 اینچیز همی جنبد پس سبب او بسبب جنبش خویش از جای بجای شود
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی
 از خانه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما جانش همان
 بود که بود زیرا که جانی خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
 که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن
 از جای می شدن و لکن از بسبی بیرون ذات وی چنانکه چیزی
 که او را بکشد یا بسوزند یا بپزند از ند طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسبی که قسری چنانکه گری
 گویند که جدم هوا مر هوا که جری را بکشد یا جمله زمین مر زمین جری را بکشد
 یا آسمان مر زمین را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد یا بحر
 که سرجه خور در بودی تیز تر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی و برتر جنبیدی و کما
 بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود
 است پیشتر که از خود بود و یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهاد
 شود و آن نفس نیست یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

شود و راست دو گونه بود بایر و بود و از یکی بود یا فسر و بود
 و از گران بود و هر دو نهایت بود با دون غایت و بر شدن غایت
 مرآتش راست و دون غایت هو است و فرو شدن غایت زمین
 راست و دون غایت آب راست و بریند خالصتر و خوش
 وی نیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خوشتر است اینجه بود تا آب
 نزدیک آن جنبه آغاز سخن اندر جا مکان جا بود و مرا و را چند جا
 است با اتفاق بهمی که جنبه از وی شود سو که دیگر که آرمیده
 اندر یکی از دو بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز ممکنند که تا آب
 از کوزه بشود سر که اندر نیاید و جسم که زیر و بر اندر جای گاه بود چهارم
 که گویند جسم را که اندر ویت پس گروهی پیدا شد که جا نگاه
 میولی است زیرا که وی پذیر است چیزی را پس چه چنانکه جای نیز پذیرد
 و جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میولی پذیرای صورت
 نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر بیان صورت
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
 و جایی جدا شود و همچنین میولی و گروهی گفته اند که جایی جسم آن
 اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود و مثلاً جا نگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار اندر طن کوزه بود که آب
 او را شغول کند و این نمرب بر دو کوزه گویند که یکی گویند که این نمرب باشد
 که خالی ماند بلکه ما جسم اندر و نباید جسمی اندر بیرون نیاید و اگر
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
 نهاده است و اندر عالم نیز خلا است و این نمرب بوجهی نزدیک است و
 از فعل دور است و سبب گمان افتادن مردم را بهیستی خلا است
 که جسم حواری را بیند و پنداشته اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
 هست خالی پس اندر و هم بردند سایشگی خلا تیرا کردن
 بعد جایگاه نیست تخت باید که دست شود که اندر میان
 کنار کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
 چنانکه آب بایست که نا آنگاه این سخن گفتند که آن مقدار حائز
 است بانه و اما بگویم شاد است اندر میان کوزه هیچ بعد و مقداری نمی
 الا آنکه اندرین آب با اندرین سر که بود و آنچه گویند که اگر بوجه
 اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم و آنچه که میان و اندر دوری بود با اندر
 این نه حجت بود زیرا که نه هر چه بگویم کسی بشاید بود زیرا که اگر
 کسی گوید که اگر بگویم جسم کنیم که هیچ بدویم شود بی شکستی وی حجت

نگار

جفت بود این را شاست و لیکن بشرط و اما بحقیقت ولی شرط
 هرگز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که چنین بین بعد نشاید که بود
 آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند به سبب آن بود که گرم بودند یا سرد
 بودند یا سیاه بودند یا سفید بودند یا ایشان را صنعتی بود و در صنعتها نمی توان
 گمانا موافق بودند یا مخالف و الا باینست که هر چه بدان صفت
 نبود یک اندر دیگر شدند و نه نیز از قبل جوهر راست زیرا که
 این بعد نیز و یک ایشان جوهر است زیرا که خود آب نماده است
 و اندر موضوع نیست و می شاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
 تا داخل شود و هم اندر شود پس باینست که اندازه اندر اندازه
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند
 و هر دو موجود بودند و هم چند یک بودند و اگر یکی معدوم شود
 و مکان نبود و اگر معدوم شود اندازه جسم جایگزین نبود و چون شاید
 که یک اندر بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو دو می میان
 چیزها که از یک طبع بودند بسبب چیر بود و از چیزهایی که مرکبی را
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شده اند
 هر دو یکی بود و حالها که مقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها که مقارن

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت جدا
 نیفتند که محدود جدا نیفتند میان دو موجود که معدوم کاری
 نکنند و ویرا حکمی حاصل نبود پس پیداشد که شاید که ثوب اندر بعدی
 در آید پس نشاید که اندر میان گوزنه ثوب بود که آب اندران ثوب
 و این محال است پس اگر درون نیستی خلا این محبت است که نفقه آمد
 پس اگر درون محالی بعد اندر بعد شدن کفایت بود بدست محال بود
 خلا جنبش و آرامش نیست کوئیم که اگر خلا بودند انجمن بود
 که ایشان پیدایند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که
 جسم و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی دیگر و توان گفتن که
 اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار جسم گنجد و افزودن که
 میگوید کم از وی بکاهد و نودانسته که ناچیز را این حکم نبود پس خلا
 اگر بود چیزی بود با وجود ^{انداخته} هر چه بود نه عرض زیر که بخود ایستاده بود
 و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر بود پس خلا نفس
 اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر و هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود
 بر خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این محال است پس پید
 کردن آنکه اندر خلا جنبش نبود جنبش بالطبع یا بقدر بود

و اگر درون نیست که جسم را نوز نیست و اندر

و همچنین ارانش جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
 نخواهد جایگاه دیگر خواهد و ارانش بطبع آنجا بود که جسم آن
 سونخواهد و سوی دیگر خواهد و ارانش بقدر آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی ستم سنگ بر سودار و با ستم
 سوار اندر آب بدارد و خلا یک گونه بود و اندر وی هیچ اختلاف
 نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاه سیم نبود و این عالم اندرین
 حد که استاده است اولیتر نبود از این تا دین وی بحد دیگر الا اتفاق
 و کار اتفاقی دایم نبود و آنجا اتفاق بود که سیم عرضی افتد چنانکه
 اگر شسته است و این سوال بر ما لازم نیاید که عالم اندر جای گوئیم
 تا آنجا که چه را اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش
 و ارانش قسمی بطبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود یا
 جنبش دارد و یا ارانش پس بدن محبت جتهای دیگر پیدا
 شد که سیم جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
 نبود و آنست که جنبه را هر چند جایگاه جنبش سنگ نریاکم
 ملازم بود نیز جنبه چنانکه سنگ اندر مواز جنبه از آنکه اندر آب
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبش را چاره نیست که زمانی بهره پذیرد

جایگاه را خواهد
 جنبش بقدر آنجا
 بود که جسم آن

و دلت نشد

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانه
 بود محدود و چون اندر ملا مجتهد زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی
 جایی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی با آن ملا پیشین
 چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا باستانی که جنبش ^{چنان}
 ملا بر همان زمان بود که اندر خلا که اندر و هیچ ستمیدن و
 باز گفتو مماغت نبود و شاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه
 ملا باطل آفرینش موجود بود یا بواسطه گیری زیرا که شاید که زمان جنبش
 اندر جایگاهی بی مماغت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بهم
 او را مماغت بود که بی مماغت برابر مماغت بود و نه وجود پس
 اندر خلا جنبش نیست نشانههای طبیعی بر نیستی خلا
 نشانههای فیزی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
 دزد چون سر گرفت بود بسبب آنکه آب تواند جدا شدن از
 کوزه و جا خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلف
 و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آید پیش نه آیند
 که اگر یک سو فرو ریزد و دیگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
 بصورت آن کناره آب که همی ریزد آن کناره را بکشد که

که گستی نتواند افنادن الا بچیزی که اندر میان آید و کیسه عجامان
 پورت را اندرون خوشین کشد زیرا که مرعوارا بکشید بکشدن و هوا
 از پورت نتواند جداستادن الا که چیزی اندر میان آید پس پورت
 را با خوشین کشد و قدحی بر او نی بزرگ بنهند با ندام چنان که
 چیزی اندر میان نتواند شدن پس قدح او را بر گیر و چون
 حیلتها بکنند مهندسان و هم بران بنا کنند که ملا نیست حاصل
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه هواییست
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلا و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود
 که بوی محیط بود و اندر گردوی بود نه سر کناره بلکه آن کناره که
 که اندرون سو بود بوی با و داین جسم مر آن جسم را چنانکه
 سطح اندرون کوزه که کوزه آب را بوی با و د که کوزه سبزه
 بود یا تنک بود یا اورا مثلا هیچ چیزی نبود آن کناره جا بود مر
 آب را و اینجاست درین است و مذمت کیم بزرگ
 از سطح طالیس است و پس و هم برین اتفاق کردند جاگاه
 آتش سطح اندرون فلک است و جاگاه هوا سطح اندرون آتش
 است و جاگاه آب سطح اندرون هوا است و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود همچنان
 هوا همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود
 بر ترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و ناپایدار
 طبیعی و سردی طبیعی و ناپایدار گرمی و سردی طبیعی
 آن بود که جسم را از طبع خویش آمد چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
 که خود گرم شود و ناپایدار آن بود که از بس بیرون آید و بسبب
 بیرونی مرگرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم ناسرد را گرم
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
 آب از بریش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
 و اگر سنگی را سنگی بر بالای گرم شود و آتش جد و سهوم از روشنی
 که جسمی که روشن شود از جسمها اینجا گرم شود چنانکه آینه
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی از این سه خلاف
 است مریدان را با فیلسوف پس ارسطاطالیس پیدا کرد
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فساد
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از جنبش
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب

ماند و زیر آسمان آند همه را حبش طبعی راست است و
 همه مشترک اند اندران که با گرم بودند یا سرد بودند یا نر بودند که زود
 کنند و زود اندر پیوند و شکل زود پذیرند و زود دهند چون آب
 و هوا یا خشک بودند که زود نگشت و زود نپویندند که شاید با وند
 همه بدن خویش را و با پیوسته بمانند و شکل دیر پذیرند و دیر
 دهند چون زمین و اما کنندگی از نری بود که با خشکی نیک نیامزد
 و نری از نری بود و سختی از خشکی و نری طبعی از نری و در شتر
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بود مره شاید که جسم از ایشان خالی بود
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بی مره چون هوا و چون نشاسته
 و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
 کیفیتهاست بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
 چشیدنی و بوئیدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود مشک نیست که
 هیچ جسم را ادا خود نبوده پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و نری و خشکی بود و سبکی خود
 یا گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب غلظت
 فوی نر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسط که اندرین ناحیت بودند یا گرم و خشک بودند و هیچ چیز گرم
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزهای که آتش اندر و
 غالب بود بسبب آتش گرم نشود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
 تر از هوا نبود یا چیز که هوا اندر و غالب بود بسبب هوا هر چند که گرمی
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم نبود و از زیر کرختی و زیر خستگی
 و سرگاه که آب گرم شود قصد بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا
 که نزدیک زمین است بجای آنها سرد است و هر چند که سرد
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بروی طبع آب
 غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن پستی که زمین از شعاع
 افتاب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم کند و انداختن
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که بهیچانی زمین است از زمین گرم شود
 تا حدی که بالا و زیر وی سرد بود و همه آنجا را حدی که آنگاه هوا
 گرم بود و گرمی آتش و سیوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
 نیست یا چیز که آب اندر و غالب است از جهت آب یا سرد
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
 بود که زمین بخود گرم نبود و چون بخود زمینی سرد بود و اگر سردی

کشف و گران نیستی پس جسمها بسیط چهار ندرین و آب و هوا
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پیدا کردن آنکه هر
 جسمی را جا لگای بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسم
 را جا لگای و شکل طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای ندارند شک
 نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حدی از بی بیرون پس
 از خود بود و همچنان جسمی تنهای بود و جسمی که تنهای بود شکلی
 دارد چون از سبب غریب نبود چاره نیست که از خود بود
 پس هر جسمی را بخود جا نیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
 و جسمی را شکلی است و پیدا کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود
 پیدا کردن جا لگای با جسمهای بسیط و یکی عالم
 شوندند جسمها که جهت گیرند شاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
 جهت گیر با جهت خواه یعنی غیر محیط خواه که باشد و خواه میباشم
 و الا ایشان را جسمی دیگر دو جهت افندی جهت سوا ایشان
 و دیگر جهت سوا آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر
 بود که دانسته است که جهت گیر سوا بیرون مانند گی سوا
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه شکلی است که اندرون این

جسم بوند و چون این جسم کی بود یا یکا همای ایشان نیز کی بود
 و بحد جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر و هم گنی که جمله آخر آن جسم
 گرد آمد و یک بدگر بوسند شود و با جنش ایشان کی بود
 ایشان بوی شوند و نشاند که مثلاً هیچ چیزی را که طبع وی آنست
 گرد گنی چون یک چیز و آنگاه که بکند پاره از وسع دیگر پاره نشود
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع کی بلکه یکسان
 بکند و چون یکسان جنبند جایگاه کلی ایشان کلیست جایگاه
 پراکنده ایشان بود پس هر جمله آنها را جایگاه کلی کلیست و همچنین
 هر جسمی را چون جایگاه کی بود حرکت طبیعی کی بود و نشاند که جسمها
 را جایگاه پراکنده بود که چونند و اندیک بدگر تا از یکدیگر جدا شوند و
 اندیک جسم بوند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه زیر که
 هر جسمها را بسط بوند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادی
 متفق جای گونه بود و جای همواری و این محال بود که از یک طبیعت
 اندیک گوهر جای پیغوله اید و جای همواری پس شکلهای طبیعی
 هر جسمهای بسط را گرد بود و چون گرد پراکنده ایستند اندر میان
 ایشان خلافت و خلا محال است پس کلیت عالم کی جسم بود

و جای بدگر گویان که اندر آنها را سو و جهار را و سو و جهار بود

پیدا کردن خلاف که اندرین باست گرمی گویند که
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه
 حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب فروزی آتش بار را اندر آب
 فرو شود و آب بپایمیزد و آب را گرم کنند بآن معنی که آب گرم شود
 و لکن بآن معنی که با گرم بپایمیزد و قوت گرم که با وی آمیخته بود و قوت
 سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نیابد بدان آتش بار را
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود و می پنهان که بود سرد
 که سرد ماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندروی معدوم
 و باز موجود شد و لکن اندروی پوشیده بود و بروی وی گرمی
 بود و گرمی بر او غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود و بخت
 از آن بود که آتش باطن و پنهان بود و چون بگشاید نظام را پدید
 شود و سوم آنکه روشنائی با وی بپایمیزد و روشنائی نه عرضی
 است و لکن حسب لطیف سوزان که از جای نشوند و اگر درون
 محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش با آن گرم گردی
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر جز گرم شد
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که پنهان از زیرین که برهنه نبندد

بکمان نوری بیدارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و
 بایستی که اگر برده گرم شدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجه
 مایل بود همچنین اگر کسی آب را بقوت بمشی بجهاند وقتی دراز
 همگی گرم شوند و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی
 و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تیرنه از گرمی و آتش خویش گدازد
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لکن مثالی
 این سخن نیز پیدا آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف بشتاب
 که از دکترازان سوزد که بزرگ و چون آتش صرف جنبی
 بود آتش آنجه اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مانگی
 باید که فاعل خویش را تمام نکند و چون بشتاب بود نتواند کرد
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

آتش او را گرم کرد پس باز که سوزد و آتش

هوار اندود اندر خفتن بجند و پیش از آنکه پیشتر آتش از وی جدا شود
 دیگر شتاب اندر خفتن چیده بود پس اند وی آتش گرد آید
 این قول باطل شود مابین اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر
 آسان تر بود از بیرون گرفتن از وی که گر بختن آتش از جا بکشد
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجائی غریب الا سبب بود که چنان
 نیست که اندر راههای کشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر
 بود از اندرون شدن با سبب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
 از اندرون شدن باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
 آتش بخود پذیرفتن میان آتش از خود بیرون جستن پس این بهانه فائده
 نمیکند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین تار پیدا شد محالی گفتن آنکه
 که استحالته نمید بکشد و بروریند و گویند گنگ اندر آتش نه بدان گرم
 شود که استحالته کند با آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب
 چندان آتش بودی که اندر گشت درختان که باوش آتش ضعیف
 بود که اندرون و بیرون آتش است با سببی که سوزان چیز بود
 که نزدیک ایشان از انجا بیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانده است و اگر گویند که آتش اندروی گرم نبود چون آتش گرم فراز
 وی برزد گرم شد با سخالت مغرآمدند پس اگر دن محالی قول سوم
 و آن مذنب گویند گان جسمی شعل بدان باطل شود که اگر شعل جسمی
 بودی روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی و او را بپوشید
 چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپید ابر شدی نه روشن تر
 و باینی که جنبش و سوی یک کناره بود نه سوی هر کناری که جسمها را
 حرکت طبعی است سوی یک کناره بود و باینی که از دور و برتر
 افتادی از آنکه از نزدیک و روشن است و آفتاب پس کسوف همان زمان
 بماند که روشنائی چراغ نزدیک و باینی که چون خانه روشن
 شده بودی و جسمهای که اندروی حاصل شده بودند می اگر بناگاه
 روزی بسمت آن جسمها انجا بماند نمی چنان روشن مگر گویند که این جسمها
 را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشن
 و بجه گرمی و بمقابله روشنائی پذیر اند پس روشنائی عرض
 بود و بمقابله از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چنانکه
 آید که بمقابله خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بر وزن شدن غده
 گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر زمین

میو اچگونه داخل شوند و اگر پراکنده بودند چون زمین رسند چگونه
 زود اندر بروند و یک با هم شنیدنی زمان و اگر چنان بود که
 همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی پس جسمی بی آید باید که برین
 آمدن شعاع از آفتاب و آتش او را پدید آید و اگر یک جسم بیرون آید
 و بپسند باید که چون آفتاب را ستر شود دیگر روشنی نکند بجای
 دیگر و اگر آن بود که روشنیهای آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
 از آفتاب جدا نبود و آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جسم
 آفتاب همی پدید آید و اگر همی آید که قوی بدان اولتر از قوی نبود و دلیل مطلق
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود و بر راه رسد باید که اندر هوا نماند
 و نشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب ریش جویند زمین و بعضی اندر هوا
 بماند پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا بریزد
 بماند پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا دارند باید که انحراف روشنیهای
 و شعاع استاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانند که آنجا چیزی است
 است و در اشعاع همی باید بوی زود و شعاع فرستد با شعاع و بوی اندک که آنجا
 چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا برسد و او را بپوشاند و اگر
 شعاع جسمی بود و زخم بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از زخمها

و بابتی که از رنگ باز جستی از آنکه از رو آب پس شعاع عرضیت
و جسمی که اندر شعاع بود جسمی که مقابل وی بود بمیانجی جسمی شفاف
اورا شعاع دهد بآنکه اندر وی بمقا بله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود
زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش
جسمها هر ایک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
تسخیر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که میساود بچناندوی
به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگردد و اندر آینه اثر کند
و اگر بساود اثر نکند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کند و سرد سرد کند همچنین آن جسم که روشنائی
دارد و کیفیت وی روشنائی بود دیگر جسم را همچون خوشبین
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لاکن این فعل میساوش
بکند بلکه برابری میانجی جسم که او را لون نبود و لون چیز دیگر را
پوشد چنانکه هوا و آب پس جسمی که لون دارد یا ندارد و لاکن سطح
وی تغیر بود چون آب و برابری جسمی بود روشن نفس خویش

میان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم
 بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کنند
 هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعضاء با هم
 اعضاء دوستی دارند بطبع کلی از نشان استعداد دیگر مدد یک
 با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جلینش با گرمی با جلینش و ائمه محرقه
 بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
 کنار را روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
 و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنای
 هم میکند هر چند برابر تر روشنائی قوی و برابر آنجا بود که عمود افتد پس
 آن میان گاه روشنتر پذیرا بود و روشنائی او هر چند از آنجا دور
 تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان کو شمال آید عمود نزدیکتر
 آید پس زمین روشنتر شود پس آن گرما که از روشنی بود قوی تر و بسیار
 با کمنازه افیم از عمود و ازین قبل راز مستان تاریکتر بود و پیدا کرد
 حال مخصوص یک بدگر مردمانی گفتند که این چهار
 اجسام بسط که ایشان را عناصر خوانند تها شوند و سردمان
 و دانش گفتند که این چهار یک بدگر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و همچنین کم آتش و این حق است و نه جایگاه در آتش
 است اندر کتب بلاکن تجربه نباید دانستن حال گشتن
 این جسمها یک دیگر که اگر کسی دمه آهنگران را بدید بسیار بنمیرد آن
 هوا که اندر دست آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی بخ اندر کوزه بچین
 نهد تا نه مای وی به پیر این کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنارها
 گردد آیند از قبل بالایش که اگر بالا پیش بود که بخ او را بودی -
 و بسیار بود که بالایش بلندتر از جایگاه بخ بود و خیلی است
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و این بیستم بجای کناره دیمه از
 شهر دیر کوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که باره هوا در شهر
 بغایت صافی از سرما بستی و ابر شدی و آن ابر برف شد
 و درونشستی و هوا صافی بماندی پس دیگر باره همچنان نیستی و ابر
 شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری یا ابری آمدی
 و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم نشاید
 و اما بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمین افتد در وقت
 سنگ شود و اما اگر آتش سنگ نیا آب شود مردمان که دعوی
 بهما میکنند و سبب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

و گوهر و ماده ایشان یکیت و بسیج صورت بوی اولتر از دیگر نیت
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب کنان
 افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
 میان وی و میان کیفیت عرض مردمان بدانند
 که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا گرائی
 و سبکی و این نه چنین است که صورت کما بیشی پذیرد و این چهار
 کما بیشی پذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون
 گرم شدی تباه شدی با اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خفیش
 سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که بسیج
 جسم را اندر جایگاه خویشتن میل نبود و نه گرائی و نه سبکی که از آنجا
 جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را
 بعقل دانست و کسب نمید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
 عنصر که هرگاه که اندر جای خویشتن بود ساکن و درخش و اگر از آنجا
 بیرون شود متحرک کند شش سوی جایگاه خویشتن و میل گرائی و سبکی
 پدید آرد و اندر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کیتی خاص پدید
 آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پدید آرد و اگر چه هر

بستم سردی از آب سرد و آن چیز را مل شود دیگر بار اندر آب
 سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم بر اندازد و چون قوت
 بر اندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرو داد و در
 طبیعت آب آنرا اندازد و دیگر بزرگی که اگر چیزی بستم او را
 شکاف نف تر گرداند یا متخلخل تر چون آن سبب زائل شود او را بمقتضای
 خوشتر برود پس جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که وی بوی و
 ست و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
 را زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود
 و چون آما سیدن عصیر اندر مشک تا بشکافد شش و بر برگ
 شدن آب اندر آفتاب که او را صباح خوانند تا بشکافد شش و
 محال است که گویند کسی اندران جا آتش اندر آید چندانکه
 بگوید که آتش چندان تواند اندر آمدن که بگنجد و آتش انگاه
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاه است کند و محال
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را بمیش جنبش سو بر سو

و او را به شکاف که بسیار بار که بر کف من جا نگاه از آنجا که نهاد و بسیار
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر برآمدی نه بشکند و لیکن
 سبب بهتر شدن جسم است که همه جهت با کبش و فشار و
 و مر جا نگاه و راناکب که ضعیف تر باشد بر شکند
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند و ستمکاری
 نبودی و همچنین این شکلها و مفت دار که هر جسمی راست و
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بودن جسم گاهی بود و تباها
 شده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند و چون
 و آینه سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
 یک ما دیگر گردانند و این کیفیتها یک اندر
 دیگر فعل کنند پس اندران زبان مزاج افتد که خیری
 میان این کیفیتها حاصل شود و اندر همه یکسان سرد گرم شود و گرم
 سرد تر شود و همچنین خشک و تر آنگاه بر جسمی مایلند
 آن حد را از مزاج خوانند و شاید اندر و جسم که میان
 بود و شاید که یکی کنار هیل دارد و اما صورتهائی ایشان
 بیک حال بود و تباها شود و چنان باشند که آخر شاید

که جدا شوند که اگر آن صورتی تبااهی فساد بودی
 نه مزاج بس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیت
 برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
 نبوند قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم و بیش
 پیدا شده اند بلکه قوتهای فعلی خواست است
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
 پذیر جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست
 است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
 سازید بود و چه دلیل آن نبود می که فساد نیست و
 بلکه دلیل آن بود که فساد افتادی که نشان فساد
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فاسد شود
 آتش اندر مزاج و شکست که سبب فساد وی گردد
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
 فصل بکشد و سه برابرند و اگر یکی قوی تر بود و
 دیگر را بخود گردانند پس انگاه نه مزاج بود که گشتن آتش
 بفساد آتش بود — و بحکم سیان جوهر و اسطر

نیست و صورتها صورت جوهر اند و زیادت
و نقصان نیز پذیرند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
است و هر یکی ازین عرضها دوست صورت است و دشمن
صورتی و هر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن
آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست
آید تا آب هوا شود یا هوا آتش شود و بران روی که اندر فلسفه
پیشین گفتیم پس اگر درون طبیعتهای عناصر باشد که
سیال زمین تا خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و طبع
بسیط زمینی و زبر روی خاک آب میسر که گل بود و زبر روی خاک غلبه
آب و آرد و چنانکه غلبه زمین تا خاک غلبه آب آرد و پدید دارد و اینجا که غلبه
زمین دارد افتاب او را خشک کند تا رومی وی خشک بود
و اندرون و گل بود و بسبب آنکه آب بهر سه ریز زمین نیست آنست
که آب زمین شود و زمین آب در خاک زمین چیزی دیگر شود و خنثی افتد و
در جای چیزی دیگر زمین شود و فرار شود و زمین خشکست و خشک تواند هم
مرا از آمدن و گرد شدن و افزای و شیبی از خویش برود و هر گاه
که چنین بود آتش برفت و فرار گشاده شود خاصه که ستارگان

واقفان را آنجا که حصبض بود اثری بود خاص شبیه آب
 سومی یک سکو پس ازینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نمود
 و این حکمت اینست غرض حاصل تا حیوانات کامل را به هوا
 و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمین غالب بود تا استوار
 بودند و چون زمین غالب بود کران بودند و سومی زمین شوند و در زمین
 ایستد و اگر هوا با ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
 حکمت ایندی که میان هوا و زمین محضی جایگاهها پیوند بودی بی میانی
 آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و زیر زمین و از آب هوا آنجا
 بود که از همسایگی زمین و پذیرد روشنائی آفتاب گرم شده بود و در
 هوای آب ناک سرد که فوت شمع کوزد و زیر وی تصافی و بر
 وی هوای دود کمنی که دود زمین نادر وی بر سود بکشد آتش سرد
 چنانکه سپهر گوئیم و زیر وی آتش صرف و آتش را روشن سازد
 و کونه نمود و آنگاه او را کونه بود که دود که شفت بیامیزد پس دود را
 شونده گوهر آتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیفتر کند تا اندر وی
 روشنائی نبود و اندر آتش چراغ آنجا که نیرو تر بود و لون و در روشنائی
 نبود و در آتش چنان بود چون سورخی و پنداری که آتش خود آنجا

و آتش کسیست از طبیعت و گوی آنجا خلاست یا بواسطه محققیت
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
 شعاع نیست و همچنان چون هواست و لکن هوایست نور
 سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان را
 اندر خشک و تر و دشمنای و فوتهای از آفتاب آید و
 ستاره دیگر اندر این عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب است
 و ماه که ماه مرئوس را بنزد و با افزایش خویش مغز را بسفراید و آبهای
 دریا را بکشد و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حر
 آفتاب حرکت کرده است و از جمله کوهها آسمانیت و کوه آسمانی چنانکه
 پذیرد و شدت غیر مخالف گوهر آنجا است و واجبست که چون آفتاب
 فعلی آمد آن فعل اندر او بود زیرا که آفتاب چون روشنایی کند و فعل
 کند یکی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که چون
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بجنبانیدی سوی بر سوخت
 نیز بجنبیدی و چون آفتاب بیابانجی روشنای گرمی او در میانجی

گرمی جسمها را سوختن و جفا اندازی بخار بر آورد و وار خشکی و دود
بخار و دود در مایه یا بند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند
و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود برتر بود از جنبش
بخار و دود بلند تر شود و بخار زیر زمین پدید آید اگر در آن کوه
که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند نشود
جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
بود میان جایگاه او را بپندد و بر آنکه سرما بخار را از او
بپندد و چنانکه چون گرمای را در باز کنند سرما از بیرون
هوائی گرمای رسد اندر وقت هوائی گرمای چون مینماید
و چنانکه گرم زود تر به بند دود و افسرد از قبل لطیفی او را
که فوت سرما اندر بیشتر تواند شدن و ازین قبل را گفته
سرما آب سرد آب گرم زمین ریزند آب گرم زمین زود تر بفسرد و گاه
که بخار زمین بفسرد و فوت بخار زمین گویا بیشتر بود که مثل همین
که نمیدرخار را که زود بر آگنده شود و نا آگاه که بجمعه از کنار جدا شود و
این را حسی که بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود
کنند با قوی بود که آفتاب اندر و فعلی تواند کردن به بر آگنده از بیرون

لاکه فوت گیرد آنگاه که

کرد آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گردد
 و درخشش دیگر بار آب شود و فروجه پس اگر سرما سرد
 اند ما بدیش نامیش از آنکه قطره‌ای بزرگ شود و بفسرد و یف بود
 و اگر چنان بود که گرما اندر ما بدیش از بیرون سپس گردد
 آمدن یا سرما اندرون شود و قوی شود و زاله شود و زاله بیشتر
 بهار بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر
 بتاید چنانکه اندر آئینه در روشنی با تاریکی بخار بیا میزد و آفتاب
 پدید آید و رنگی هوی زیر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی میان و کار
 بود که رنگ میان نبود و کرد بود زیر که بعد از آفتاب می بود
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیر که اگر تمام نشود -
 همیشه زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمین ماه
 از آن بود که ماه اندر بخار بیا بد چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه
 بهر سو میفتد بود زیر که هر آئینه را اندازه البت که چیزی را
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کوهک بودند و اندر دوی بودند
 هر یکی را شاید دیدن و بجمه را نشاید دیدن پس خطی روشن گردید
 پدید آید و میان ماه روشن بود زیر که ماه دیداری و اگر ماه دیداری نبود

خود خراب این خسرو نبود و چون دیداری بود چنان بود که این
 سوراخه و اما او بپسیده بودی و سبب آنست که آن ابر
 باران تک بود و ضعیف بود و چون نزدیک چیزی سخت
 روشن بود چنان بود که گویی خود نیستندی و چون دور شوند
 پیدا شوند مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش افشانید
 بودند بسیار پید ابل چون صفت ستارگانست که پس از
 پدید آمدن و شب پیدا شوند و همچنین هر چه که ماه از ابرانست
 پدید آید بود و هر چه اندر حد آمده بود پدید آید پس چنان
 که گویی نیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا
 حاصل آید چنانکه پیش گفته ایم پدید آید اگر در پوششها که از دود
 آید اندر هوا و آید و بیشتر آن بود که از زبان تاجران جدا شود و بر شود
 و اگر برایش نبرد بکران شود بسبب سردی و هوای در زیر
 خار و فرو آید و سوی کنار میل کند و باد شود و اگر تادیر تواند شدن
 و برایش نبرد بکران آتش سرد با سوز و خونی چون زبانه آتش با سوز
 خونی چون آتش آتش یا چون آتشی سرد با پس اگر آند روی گردد
 طبع شود و زود آتش صرف شود و دوی از و بشود پیش

و با دیداری شود پندارند که بر دیر آتش که زبانه آتش که ناپیدا
 شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشد پس هوا شود
 و آتش روشن نشود و با از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب با دید
 آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بر دیر پس اگر آتش اندر
 گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر متخیل شود همچنان
 شود همچنان مدتی دراز بماند و چون ستاره گردد مادم او را ماند و می گردد
 و است آنکه هوای بر سوی بمساحت گردن آنکه گردان بود این
 آنست که اندر رفته بر دود و اما آنکه چون گشت از نشان بود اندر هوا
 چون علامتهای سرخ بماند و اما آنکه چون گشت مرده بود اندر هوا
 سیاهی و مغاک و سوراخی بماند و باشد که از دود پخته اندر بماند و سرد شود
 و اندر اثر باد شود و بقوت اندر اثر بچند پس عسلند از روی آید
 و چون نیر و کند بچستن اندر رعد و زرد و اگر برق جستن شود و اگر گران
 بود و وزان و سوزنی زمین آید صاعقه بود و نذر ویدی و شنیدی -
 هست و دیدنی را زمانی نیاید که بر بری پس بود و شنیدی را زمانی نیاید
 تا اورا اندر هوا اندک اندک حرکت کند و بگوشتش رسید چنانکه

سپهر این حال پیدا کنیم و ازین قبل چون گدازی از دودجا
برنگ زند جسم جانی بینی و با ساعتی آواز تنوی پیدا
کردن حال پوشش گوهرهای معدنی آنها

از بخار دود و در زمین بماند اصل بود و پوشش گوهرهای معدنی را
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروهی بخار کمتر
بود چون آبی بود فسرده چنانکه با قوت و ظهور ایشان و بخار

که از انداز بس فسرده گی و زخم پذیرند زیرا که در ایشان تری نیست
تا فسرده و زمین ماند و روغن طبع و چون بخار باد و دود نیک آئینده بود
تا بهر آبی یا بهر آبی آئینده بود و اندر گوهر ایشان قوت گرمی

اندکی بود و بسبب این تری گوهر با قوت تری زنده ماند و بسبب
آنکه تری روغن شده بود بسبب یاری فعل کردن گرمی اندر تری
تا سر و شش بکند و هوای باوی بیامیزد و لختی زمینی با هوای اندک

بماند بسبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند
عبد از دود گوگردی دی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با دود آئینده بود و در آنجا
بر شود و نیک که اگر آئینده شود و از فرو کشیدن گرمیش و بر شدن گرمیش

کردندی که حاصل آید و اگر انیرش ضعیف بود چنانکه از
 پاره پاره بنجار شود و چون بسیار بگذاری بجا دو کس شود
 و بنجار از چیزی که می سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اندر
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت دارد
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا
 و همچنین بخار و غن آن کبریت چون بگذارد و بسبب انیرش
 نرمی خشکی بگذارد و بسبب بعضی انیرش بنجار کثرت و بسبب
 حرارتی بنجار زبانه آتش کند و بسبب گرمی اندر وی و غن بود
 تمام نفس در پس خشم پذیرد و هر چه فشرده بود و شوار
 بگذارد و چون او را غوت زرنج یا کبریت بپزند یا اکاموی
 بپا میزند و بر پا کنند او را اندر وی رود بگذارد و چون بپوش
 آهن و تیش و طلق که چون ایشان را با زرنج بپا میزند
 یا با کبریت و آنکه بر کجای برمان کنی و آنکه نشوی و زرنج یا کبریت
 گرمی دی که از پیش پذیرد و همچنان چون در سیم و سس
 بگذارد و شایه کردن که بسبب آن در بر بگذاری هر چه او را
 سردی اندر گرمی بگذارد و چون بپوشد و گرمی بندد و سردی

بگوید چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری دهد و هم گرمی خشکی
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی
 او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی بندد
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر حری
 هم زمینی بود و سیم نری پس زمینی او را گرمی می کشد و آنگاه نری
 در اسردی بقدر پس این چیز و شکار که از چون آهن پیدا کردن
 حال نفس نباتی چون امیرین نخستین مراحین عناصر
 را یکجا دات بود پس چون امیرین نکو زافند با اعتدال نزدیکیتر
 از پنج جسمهای پرورش پذیر آید غذا اول ایشان رویا بود از درخت و
 گیاهانی چون امیرین چنین افتد و برای قوت نباتی آید و این قوت را
 نفس نباتی خوانند و بر آنکه بنشینان تمام شود پوششی و پرورشی نبات
 و وراسه فعلست یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غایه
 خوانند و یکی باتش و پرورش بقوت باتش ده که منمیه
 خوانند و یکی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند قوت آن جسمی که دی
 غذای وی بود و تغیر تا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت
 آن جسم اندر و کارگشت مانند وی شود و اندر وی گسترده
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بیالاید و بایستد و پرورش
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر درازا و همتا و متعا
 بر تقدیری که بدو تمام شود و افزایش وی در تغذای ^{عقل} ^{عقل} ^{عقل} که واجب
 وی بود و افزایش آن بود که از جسمی میساختی غذا و تخم با چیزی همچون
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا ده هم ^{عقل} ^{عقل} ^{عقل} کار کند و چند که
 تا آخر عاجز آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد و
 از بالاایش و قوت نمونتا حد رسیدگی و سختگی کار کند
 آنگاه بایستد و چون نمونتا آخر خواهد آمدن محبت در آن زبان نگاه
 قوت تولد اند کار آید پس اگر درون حال حیوان
 و چون مزاج چنان شد که از تنبالی معتدل تر بود و پذیرای حال
 زندگی آمد و این جان دو قوت بود مگر کنای چنانکه جان درون
 همان جنبانند و دیگر اندریابی چنانکه جان درون
 بوی اندریابند و هر دو قوت قوت یکجا آیند و بسبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را آرزو
 آید تا پس جنبش افتد یا بختن یا بگر بختن پس قوت جنبش بانده
 را خواست باید و خواست از بابیت بود و بابیت یا باندر
 رسیدن بود یا برایش یا بستن یکی سببی آنست تا
 سازکاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
 و دیگر است آنست تا سازکاری حیوانی را رفع کنند تا از وی
 بگریزند این قوت غضبی است و بیسم ضعیفی قوت غضبی است
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماینده اند قوت
 جنباننده که تنها حیوان آلت او است و کار اندر عضلهها کند و اما
 قوت اندر یافت و گونه است بکار بظاهر و یکی باطن حاجت نیست
 بدست کردن نه هرچنین تنوای و بینائی و بویای و چشائی و بوی
 و لکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی آبخیزی که یکبار از مضرت
 ویدی دیگر بار پیش از مضرت از دسترسیدی و چه که از مضرت
 ویدی دیگر بار پیش از مضرت او را بخوابیدی و اگر هیچ جا بسبب اصل

بداندی که او را حس مشترک خوانند چون حیوان چیر روان
 زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی
 نبودی جز حس دو جز خانه حس چون گوسفندی صورت
 گرگ دیدی دشمنی دی ندانستی که دشمنی اندر و هم بود
 حس او را اندر نیاید پیدا کردن حال لمس و ذوق
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و گر
 و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نعل و گراهی و سبکی
 لمس داند و تا اندام را کیفیت این چیز ملموس از حال بگرداند
 یا کیفیت یا گرایش اندر نیاید والت وی پوست و گوشت و میرا
 این فوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
 از آنچه آمیخته اند تا عصبها و نفس این عصبها را حرکت بداند و بداند
 بسیارخی جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بیا میزد و لطافت
 خویش بر او بینی پیش مغز رسد بان دو پاره مغز که از جمله مغز برون آید
 چنان چون سرگی پستان و این بسم چون هوا بود و چون آتش
 آبی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که هر آینه
 اندر هوا بار بود بوی دار و بر آکنده و بخار وی تا حیوانات

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد رسد کاروی و اگر چنانچه ان رسید
 بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی ناپیچاه فرسنگ
 و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونیان حکایت کنند که
 پیش ازین مرغان به گو مردار کشتن چربی که اندر میان ایشان
 افتاده بود از شهرهای مابا ایشان شده بودند که برگزیده شهرهای
 ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نمود
 و کمترین راه و دیت فرسخ بود از ایشان تا جاگاه این مرغان
 پس بخواخود بوی بزرساند هر چند که شمار نرسد و اما شنیدند
 مراد از را بود آواز موج زدن هوا بود پس جنبانیدن و رفت
 و دو که او را افتد که بجهت از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
 جستن سخت شتاب موج و را تا اندر جهت ایشان
 جسم که او را بجا فدا اندر جستن سخت شتاب تا اندر وی
 موج افتد و آن موج همین بار شود و شتاب سخت چون
 کوشش رسد آن هوا را که اندرون کوشش استاده بود و بجاگاه
 که آنجا آفریده آمده است آن هوا همچنان موج پذیرد و موج وی غضب
 شنوارا بیاگاماند و غضب نفس را بیاگاماند از ان اما پناز

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آن فریده آمد است فز
 چهر را بپندیرد و اندر زمان عوفی کند تا غضب رمان آگاه شود
 پدید آید و آن مذہب پیشینگان اندر و پدید آید
 چگونگی دیدار خلافت گروہی از ان مردمان که پیش از حکیم
 از سطا لیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی پدید
 آید و بان خیر رسد و آن خبر را به بسا و دوی پند و این سخن محال
 است که در کدام چشم چند ان شعاع بود که همه جهان از آسمان
 یا زمین پند پس گروہی از پزشکان که خواستند که این مذہب
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
 برون آید یا شعاع هوا چون یکجائی گردد و شعاع چشم مر شعاع
 هوا آلت چون خونی گردد اند بقت و طبع بعقل با هوا آلت دیدن
 شود و بوی خیر را پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا
 بیند و شود به پیونید و این شعاع باید که چون مردمان بسیار گرد
 و ارقوت بینائی بیشتر و بند پس مرد ضعیف چشم باید که با
 یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا ارقوت بینائی نبود که جز ان
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود به بیند آن

این شعاع چه کارست جو خود بچشم پیوسته است باید که خود
 بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
 یا جوهر می بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهر
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراکنده شود پس باید که صورت
 خیر را پراکنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسته بود و یا
 خود هر که چون گسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
 پیوسته بود باید که با دو جنبش ویران بجنباند پس بر جای دیگر
 دیگر افتد پس شاید که بوقت با دو جنبش چیزی را نه بیند که برابر
 نه بود یا بجهتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و در دیدنی
 را بود می مقدار و را اندر یافتنی نه چون دور بود می و را خود
 تر دیدی مگر که بر بعضی است افتد و در بعضی و نه چنین است
 که هر همه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس یکی مقدار
 بیند پس یکی مقدار و را دیده باشد و با آن همه او را کمتر و خود
 نمی بیند و اما بر مذهب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
 ظاهرست چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -

پیدا کردن مذهب از سطا طالیس اندر ویدار مذهب

از سطا طالیس آنست که چشم چون آئینه است و دیدنی چیز

که اندر آئینه بیاید بمیانجی هوا یا چشم دیگر شفاف و بدان سبب

که روشنائی بر دیدنی افتد پس صورت در اندر چشم آئینه

و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و بدان مکرک بیند برود

بجای بنیائی سپارد و آنجا بود و دیدنی تمام سبب آن که هر چیز

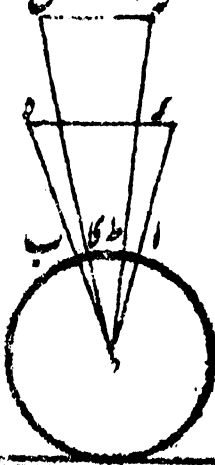
اندر یا بدان بود که صورت وی بخود گیرد و اما اگر آن چیز معدوم شود

یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز را برابر

اندر چشم افتد و بجای بنیائی رسد پس جان او را اندر یا بد

و اگر آئینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتاد می آن

صورت را بدیدی و اما سبب آنکه چیز و ترشح را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آئینه

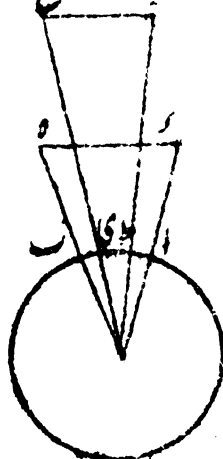
است و پذیرای صورت است گرد است و گرد

هوا را بر می بامر کند و بود پس چون چیز دور تر

شود برابر چیز وی کوچکتر شود و صورت

وی اندر وی افتد و این آئینه گرد نشاید و این

و این را سببی بنده سی است دایره اب گروی حدقه
 با و آکه آئینه است و نقطه میانی روی با و آ و ر و ر ح
 و در غیر یادند آب در دو بزرگی برابر لیکن ر و ر و کمتر با و آ و
 ر ح و در تر از نقطه و ر و ر و خط بریم یکی برابر ر و ر یکی یا ببرند
 و دایره را بر آ و ر ب و قوس اب برابر ر و ر بود هر چه
 از روی پیر زنت روی از ر و ر گزیده اند و در دو خط و گیریم
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر جی مر این دایره را ببرند پس ط
 می برابر ر ح بود و بهند سه درست شود که نشانید ط می
 اما کمتر از اب همچنین که بحسب می دیده آید بسبب آنکه درست
 شود که زاویه ر ح ب بود از زاویه ط ح می کمتر
 شده است که چون قوس می بود زاویه می بود
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت
 ر ح اندر ط می افتد و صورت ر و
 اندر اب و هر چه اندر که بهتر بود و خور و تر
 نماید پس صورت ر ح که بهتر بود و عجب آنست
 که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود و دارد که



صورت سوی بینمای آید نه بینای سوی صورت شود.
 پدید آوردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحسب بصر بیند میانجی
 این محسوسات خاص یعنی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
 و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرام
 و غلط اندرین پنج پیش افتد از آنکه در محسوسات خاصه
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفتیم
 آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
 مصوره و قوت تخیل و فکر و هم و قوت یاد و دشت که حافظه و اگر
 خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه می اند و از وی
 متکافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
 که هر چه بحسب مشترک رسد وی بنحو پذیرد و نگاه دارد و سپین
 شدن محسوس چنانکه بحسب رسیده بود که شک نیست که اند
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اند محسوسات
 چیزها را نام محسوس بیند چنانکه گو سفند که چون صورت
 لرگ بیند بحسب ظاهر وی دشمنی و را بیند و این حس باطن را و هم

خوانند و وی چون خردست مر حیوانات را و قوت تنبیه آنست
 که صورت های مصوره را هر یک بدیگر پیوندانند و یک از دیگر
 جدا کنند تا مردم آنرا بران مثال دانند چنانکه صورت کنند و مردم را
 را و با جمیع را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند
 ترکیب و تفصیل و باور و دانماند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر
 چیزی نگری وی خیال دیگر آرد و این طبع و نیست و قوت حافظه
 خزینه و هم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است
 و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
 آلت گردانیدن چشم آفرند و آمده است یا از جای بجای میگردد
 یا آنچه که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گردان
 نام آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
 اندر صورتها مصوره میگردد و اندازین بآن همی شود و از آن باین
 و پاره ازین میگرد پاره از آن صورت پیش آید که آن معنی با وی
 چونند و او تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد او و اندر خزانه
 پیوسته است نگهدار و زیر که چون بحس آن صورت دیدن
 آن معنی یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اند

خیال بیند آن بختیش یا و آید و این آلت قوت متخیله است و چون
اندیشه کنم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل را
دور ا قوت تفکره خوانند یعنی اندیشیده بحقیقت و می آن آلت
فکرست و قدرت معقل راست نه مرد هم را و شرح این سهسته یاد کرده
آید پس اگر درون حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
از قبل کشیدن سودمند است بخویشتن یا از قبل دور کردن زیان
مندیش هم آلت است و حس بیرونی از قبل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصلوره آن کار راست یا مصورت خیرگاه دارد یا نیکی
و بدی و دیگر باز نیاید از مودش هم آلت است و قوت متخیله خود و دستی
که چرست و قوت و هم آن کار راست یا معنوی دیدنی را بیند یا از بد
بد گر نیخته آید و نیک را بسته پس هم آلتست و قوت حافظه از قبل
یا دو شتنت تا دیگر باز بیند پس مرصو انرا اصلی است که این همه آلتها
بومی اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلتست است
و مرکاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتهای
بومی اند و بومی بماند و بومی زندگی بود پس اگر درون حال
نفس مرد می پس چون مزاج معتدل تیز بود و مر جان مرد می

و پذیرا شود و جهان مردمی گوهر نیست که او را نیز و قوت است
 یکی مرکبایی را و یکی قوت دریافت را هر چند که اندر یافت و چگونه
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت علمی اندر یافت نظری
 چنانکه دانی که خدا یکدست و اندر یافت علمی چنانکه دانی که سهم نباید کرد
 زیرا که یکی اندر یافت را آئینش نیست بگردار و دیگر اندر یافت
 سبب گردار است و اندر یافت علمی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
 چنانکه کونی این مرور را نباید در آن جزوی مرقوت گیاهی بود کلی مرقوت
 اندر یافت را و قوت گیاهی مردم هم با جزوی مرزی بود و آرزو
 مردمی بشکلی و تصورات و منافع بود و اما جو ششم و غلبه از قوت
 حیوانی بود و در جهان مردم را در وی است یکی روی سوی مرست
 و نه بجایگاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت
 گیا پیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی مرست
 و بان جهانست و بتوایم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن
 ما اقسام اندر یافتها بگویم پیدا کردن حال عقل و صورتها
 مستقول هر چه ما اندر یابیم آن بود که ما میت و معنی و صورت
 آنچه نیز بخود گیریم و صورت پذیر گرفتن گوناگون است و مردمی را

نسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحسب بنیم و دیدن
 وی بحسب آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد به حقیقت
 مرتبی مجز و بلکه یا در از او پنهان در وی و سپیدی و آن کیت
 و کیفیت و وضع و این که با مروجی آمیخته است نه از جهت صورت
 که از جهت آن مایه است که مروجی وی اندر وی است که طبعش چنان
 بود پس حس نتواند حقیقت مروجی و صورت مروجی این مرد ^{نظیر}
 فی مضمونیه که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
 از حس نشود پس حس مروجی را تمام مجز و نتواند کردن و چون
 حس آئینه صورت جسمانیت و پذیرای صورت جسمانی با پنهان در
 و اختلاف وضع جزو هائس حس بے آلت جسمانی نتواند صورت
 پذیرفتن و خیر اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
 خیال و مضمون بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت
 را هم با فضول مادی پذیرد و مجز و نتواند پذیرفتن و هم چون خیال
 آن صورت پذیرد و جسمانی پذیرد یا کیت مروجی و کیفیت مروجی
 و اجزای وی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه بحسب
 بیند پس شک نیست که آن صورت را با اندازه و بدان

اختلاف جزوها اندر وضع پذیرای بود همچون دوی بازدارد و قسم پس
 پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیایه افتد
 این صورتها بر خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس
 زایل شدن محسوس اندر خیال مانند و این فرق نبود نبات
 بگیر که این صورت با فضول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی
 قرار گیرد و اما اندر یافت و هم معنی است که اندر محسوس
 بود و نتواندش جدا کردن که هم بان محسوس تواندش و نشستن
 پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مردی معنیت که میان
 مردمان اندر وی خلاف نیست و دمازی و کوتاهی و پیری و
 جوانی شرط وی نیست و اما این معنی را اندر همی با بیم با جمله حد یا
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتی گفتی که دمازی و کوتاهی شرط وی
 نیست و هر چند کوشیم که این معنی را اندر خیال انگشیم نتوانیم
 بود و بیش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و صورتی
 کند شخص چون نرید یا عمر و یا چون مردی که هرگز نبودست و لکن اگر

بود می هم شخصی بودی و هم با آمیزش فضولی مادت بودی و بجمه
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آنست غیر آنکه می کلی بود و مشترک
 بود اندر یا بد بلکه معنی می شخصی اندر یا بد همچنین تصدیقهای کلی
 اندر یا بد پس آن قوت که مردم بومی اندر یا بد معنیهای کلی را
 مجروحان قوت و دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
 حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن بود که چیزهای
 فراموش کرده بودند یا و آیدشان بطلب اندیشه که باتفاق و آ
 چیزهای که مجهول بود از کردنی یا دانستی و اثر اند اند و دانند که
 ندانند بحیثیت اندیشه و حد اوسط آفرودن ایشانرا نبود و آ
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد انگاه طبع ایشانرا
 بخاطر آورد و صورت پدید و بکشد و آن یک گونه بود و اگر ایشان
 قوت جستجو چیزهای مجهول بودی گوناگون چیزهای جستجو
 و بکار آوردند می و نگرییدند می و ایشان هم هر یک گونه در یک
 کردار نبودند می پس فحاصیت مردم تصور و تصدیق کلیات است
 مستنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات را این هم قوت
 نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

مرتبت اندریافت نظری مرجان مردم را پذیرای این معقولات
 که گفته آید و بادل ساده بود و هیچ صورته معقول اندروی
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل زیولانی خوانند و این
 عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندروی
 آید یکی اولیات حقیقی اندروی گوهریست پذیرفتن و می چنانکه
 و صرف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که عبادت پذیر و دنیای
 مشهورات اندر کرده و بیشتر بود و چون چنین نشود او را
 عقل بلکه خوانند امی خرد توانا که تواند اکنون چیزها را دانستن
 سیوم و رجه آن بود که معقولات متسبب را اندر باید و نگاه او را
 عقل بفعل خوانند و عورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
 آید و که اندر نفس ایستاده بود و عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد
 بعد از سطح بود و بعد از سطح و عقل بلکه دلی واسطه دلی کسب
 بود و این معقولات نشاید که بالقی جسمانی دلی قوت جسمانی
 نشان و اوان مانکه فعل عقلی نه بالقی هست
 جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بالقی جسمانی نبود و یک
 آنست که بر فعل قوتی که بالقی جسمانی بود چون آلت را ضرری

۲. چنانکه محسوسات و مشهورات که نشان
 که نشان که می آید جسمانی
 بود و دلی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر یا بد که راست بود چون چشم
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوشت بیند و دیگر که آلت
 اندر نیاید زیرا که میان می و میان آلت آلتی نبود چنانکه
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید
 و سه و یکم که اگر کیفیت بود که مراوراجوهری شود و مراوراجوهر
 نیاید چنانکه حس که سوار المزاج را هرگاه که اندر می جوهر
 شود چون دق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم متواند گرفتن و چشم که چون
 چیزی قوی را اندر یا بد چیزی ضعیف را با ثروی اندر نیاید چنانکه
 چشم که چون آفتاب را بیند و ششانی بی ضعیف را پس می
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود و آواز خرد پس
 نتواند شنود و دهان چون مزه قوی یا بد مزه ضعیف اندر
 نیاید زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد
 و بوی اندر آویخته و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
 آلت از کار میوفتد و باشد که تباها گردد و هفتم سال برآید
 و از چهل که بگذرد و قوت های نموندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خود آلت را و خود را
و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
شود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی
شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خود انسانز آلت
بکار آید و آلت تباوه شده بود و بکار آمدن آلت سپتتر بگویم
و چون خبری گاه تباوه شدن آلت کار بکند و لیل آن نبود
که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت
در از ان خاص فعل خویشتن باز و در و چنانکه کسی نملین شود از
کار با که نباید کردن باستد یا چون سخت شاد و شوند انگاه نیز
باستد کار نکنند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل
خویش سپس تواند کردن مثلاً کسی که بجای او را کاری بود شاید
بودن که نخست باید که ستوری را با بنجارساند که تا انگاه فعل خویش
نند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
نیست پس اگر نقصان آلت و در از فعل باز و ارد
باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینک گفته آمدنشانی بود
 بر آنکه فعل نفس اندر او را که معقولات فعل خاص است و آلتش
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجارا بهماست
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
 و بپاید و انستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
 یگانه است که قشاش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی و معنی
 یگانگی و یکی آنکه آنرا قسمت هست و او را بهر هاست چنانکه
 معنی فوہنی که او را جزو ہا اند بلکه چنانکه معنی انسان کہ وی از
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن ہر چند چہین است تا چاکلی نیاید این
 دو معنی مردم نبود کہ مردم بدان جہت کہ مردم است یکی معنیست
 زیر کہ نہ ناطق تنہا مردم است و نہ حیوان تنہا بلکہ جملہ ہر دو کہ
 یک جملہ است و خانہ بدان جہت کہ خانہ است یکی معنیست ہر چند
 کہ او را جزو ہاست و مردم از جہت یکی معقول است و اما آن
 چیز کہ خود و را بہرہ نیست و را خود جزو یکی نیست پس معقول
 وی خود جزو از جہت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بحشتم او اندر گسترده بود
 بحشتم گسترده شدن سپیدی اندر حشتم یا گسترده شدن گرمی اندر
 حشتم یا اندر گوهری بود تا حشتم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
 تو هم معنی بهره پذیره لود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
 تواند پذیرفتن بوجهسم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
 از جهت یگانگی بهره پذیرد و بوجه پس ایشان اندر جسم
 را اندر چیزی گسترده اندر جسم بنوعی پذیرد و ایشان گوهر
 بودند یا بهره پذیرفتن بوجهم و این سخن بحشتم و از دو بیرون
 نبود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو بهم من کل دارد
 یا من کل ندارد اگر بهم من کل دارد و کل او را منی الف با معنی بود
 یا بجزو منی و خلاف معقولات منضم بمن بود پس کل جزو را خلاف
 ندارد و این می است و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
 جزو و من کل بود اندر منی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو یگانگی
 جزو و منی الف شود که ما بوجهسم قسمت کنیم ولی آن تو هم
 جزو او را خود منی الف نبود پس انگاه این معنی معقول شود

که ما تو هم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای
 معقول بود چون جنس و فصل و تاجز و معقول نبود وی معقول
 نبود یا جزو پیشتر خود و نمی‌لف بود و جایگاه دیگر داشت و خود
 جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خروا همنی
 نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسطی بود و آن
 میط را بهره نشاید پذیرفتن بحسب معقول که مخالف کل بود و نه
 بخسری که مخالف کل بود و نیز آنکه کل را صورتی بود معقول جزو صورت
 آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود و هر حال یگانه دو چیز با همتری یا قوتی
 یا مخالفی شمایا مخالفی شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بودند
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هرگاه که انسانیت معقول کنی
 این لایق و این حال زیادت که بوی مخالف است مرجزو را با انسانیت
 موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باد که این
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجزو انسانیت و چون سخن آمد
 معقول انسانیت کنیم بجزو انسانیت این عذر بانیا پیدا نشاید که جزو
 الا مخالف کل را آنکه لازم آید آنچه آید بحقیقت نشاید که جسم صورتی مجزوا

اندر یابد الا بیان حالها که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت
 حقیقی که مجرود است از وضع و کسیت محدود و مجرد پس بسبب هستی بود اندر بیرون
 یا مجرد بسبب سبب بود اندر عقل پس اگر هر دو جا نگاه در اوضاع و کسیت لاحق
 افتد حقیقت هر دو می را مجرودی نبود از وضع می رود پس حقیقت هر دو که همه
 مشترک اند اندر روی بی وضع محدود و وجود نبود جز و ش اندر نباید و لیکن
 نه چنین است که این معنی را خود هست و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهره
 پذیرفتن صورت مجرد های مخالفی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد
 که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جامی دیگر افتد و تبع و همسم تو بود این می
 بود پس از اینجا پدید آمد که جاگاه پذیرای معقولات گوهریت نه جسم و نه اند
 جسم زیادت برهان اندر حدیث پیزاری فعل عقل از آلت
 اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلت های جهانی یا اور را اندر یابد یا اندر
 نیابد و لکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
 یابد اثر شک نیست که صورتش و مغیش را نپذیرد و نگاه از او بیرون نبود
 با آن صورت و مغیش ذات صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت
 بود آن صورت پیوند از و هم با آلت و هم بنفس پس نفس او را اندر یابد
 پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود و بشمار

که نفس او را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها نپذیرد و سبب آن
 آلت پس نفس بخود خوش صورت پذیرد و اگر با نوازی آن آلت پذیرد
 تا آن صورت بهم بادی بود و بهم بآلت چون آن صورت و آن صورت
 اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و سبب ایشان بسبب چیزهای جزئی بود که مقدار
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجای این حالت نیست
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند با یکی گونه حالهای با
 دهر و نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و سبب
 بنود و محال بود که دو پیوند بحدای پس پدید آمد که نشاید که اندر است
 صورت آلت بآلت بود و چون نشاید که جسمی را قوتی بود و پنهانیت و قوت
 خرد پنهانیت است که معقولاتش پنهانیت آید و هر کلام را که خواهد اندر باید
 پس آن جا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است
 و تنهاست جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید اگر
 حال بقای نفس که ایمی قوت یافتنش است میشود که نفس اگر بایستن
 آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
 از تنها نفس بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بود و آنجا
 بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهره پذیر بودی جسم خود

و گفتیم که این کوهر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بودند نفعشان یکی بودی و
 باعرض مادی جدا جدا شدند پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش
 از بدن نبود است که بودن وی پیش از بدن محصل بود پس انگاه
 موجود شود از سیرهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
 و جوهر بود مانند باندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباہ شود
 و وی نه بآن آلت ایستد و نه اندران آلت است وی تباہ نشود و آری
 قوتهای آلتش چون حسن و قبح و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی
 جدا شود و تباہ شود متناهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقول است
 اندر نفس بقوتش و بفعل است آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشان را
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمار که اندر علم
 الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزو یک نظر است و او را عقل فعال خوانند
 که وی فعل کند اندر عقلمار بایا از قوت بفعل آیند و لکن با محسوسات
 و خیالات چون عقل با بفعل نباید و چون محسوسات و خیالات موجود
 آیند آینه بوند صور آنها یا هر ضرها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزی
 اندر تار یکی پس با آتش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی
 آفتاب بر صورتهای که اندر تار یکی بوند پس از ان خیالات صورتهای

مجرور اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورت‌های دیدنی اندر
 آئینه و جسم افتد و چون مجرور بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی نقضوها
 جدا کنی معنی کل نماید و مشخصها بشود اینچاق عقل ذاتی و عرضی جدا کند
 یک از دیگر موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که شوند و از
 موضوع بی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرست
 بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمعقولات مجرور از ماده و حاجت
 بر خیزد از نگرستن بحس چون نفس از بدن جدا شود و تمام شود و پیوندی
 وی تابش بر تن که باز دارند و می‌تن بود باخر هر چند که نازی کن
 بود و بادل چنانکه سوار می‌که بر آسپی نشسته بود یا بجای می‌رسد و آنجا
 قرار کند اگر از آسپ جدا نتواند شدن و دل باسپ دارد و ز بر روی
 قرار کند باخر آسپ باز دارند و می‌بود از مراد چنانکه بادل رسانیده
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
 ایستاده است و نفس بخود می‌بزی آسپ نه بآلت و نفس باقیست
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بومی و ایم بود و او را
 مانعی و خطی و آفتی نرسد و مد آمده است که خوشی بر قوتی اندر یافت
 وی است مرا آنچه بر آکه وی بطبع پذیرامی و نیست و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
 چندان خوشی ندارد که محقول بلکه دارای قیاس نیست و پدید آمده است
 که سبب حدیست که چیزی خوش را اندر یا هم و خوشی بدانیم که پدید آمده است
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
 و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت در او شقاوت و راقیاس
 نبود و چون در اشتوق این کمال مکتب بود و کمال آن در جبهه کمال
 رساند مکتب نبود و را خود و و الهم بود و اگر شوق ندارد و او را
 حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
 بود و کوی آنچه را بنیال میند و از خیال نه حد که در روی حسی
 زیر نبود و آلت خیال با بد چنان چون اجرام سماوی دانسته است
 که تن و نفس را باز دارند و هست از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
 باین گیهان دارد و از فکر عقلی کس بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارند
 شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باید دانست
 که تن نه بان باز دارد و که نفس اندر و است زیرا که نفس اندر روی
 نیست و لکن بان باز دارد و که نفس اشتوق بود و بظری و چون این شوق

نحو شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان بر داری بدن بند و آن
 حال اندر وی بر چنبد که بدن شود باز دارنده بود از اندر یافت و ستا
 لکن بدن غفلت انگند که نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی
 و زبان آن اثرها که در اخود سعادت خویش فراموش بودی چون
 تن بشود و آن اثرها مانند نگاه نفس و رمی و رت آن اثرها داند
 چنانکه سبب دیگر این مثل رازده ایم و لکن این حالها غریب اند و چون
 فعلها نبود اثر عادت بشود پس آیین الم که از کردار بود و دانه نبود
 و آنکه از نقصان بود و دانه بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از
 تن تن شود و الاد و جان بود و مرکب تن را سبب جواب
 و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بار
 کشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر بباطن تا آسایش را
 یا از فعل مشغول شدن بفعلی بباطن چون بداندین غذا یا از کئی
 را که متعلق شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
 بحال ماند کی پیری را و گران را که حرکت نتواند که در سبب بیرون
 چنانکه بحال تری ما از جهت ترسیدن که از باران بباران چنانکه گریه

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و دی مرکب قوت نفس نیست و از آن قبل چون شده افتد راه بستگی
اندر تنها قوت نفسانی اند اندامها بکسله چنانکه سده عصب بنیای و چنان
سده صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی بربندند کرانه آن دست
پیش حس نیاید و جنبش از وی نشود و این گوهر گاهی پیشتر بود گاهی
کمتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن یکی این گوهر بود مانند می مزاج وی
سبب خواب و دیدن و آن در شتی آتش نه و اما بو شست
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس او
بر هد و نفس روی از حس بگرداند و از مشغول حس فارغ بود و طبع متخیله کما
کردن است و در اسکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود و رنگهای زرد نماید و چون سودا بود و رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ
نماید و گاهی اندیشههای گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جزو دیگر داری اندر ماند همچنانکه بحس اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تخیل یا بد فارغ بماند و از جنبش و آرامش
نشود و مر بالمش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب نابالشی ایشان

اندر وی از نا پذیرای نفس بود که مشغول بود بر و چون ایشان
 اندر نفس بایندان صورت حالها که اندر ایشان دست حاصله پنج
 مهمتر بود و مناسب بود هر نفس اندر بیا بد که تابشی ایشان معنی اتعاش
 حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یا قتهاست چنانکه پیشتر گزشت
 است پس آن صورتها اگر از جزوی بودند اندر مصوره صورت
 بنده و منحنیهاشان اندر حانظه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورت
 نگویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نماید
 پس اگر متخیله مشتتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
 پذیرد و متخیله خود ساکن کند چنانکه چون از جذبی پذیرد که چون قوی
 فعلی قوی کند نفس روی سوی وی وارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
 و چون متخیله ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید است بود
 پس اگر بپزند نفس بر سو ضعیف بود و متخیله پیش دستی کند و دیده
 از حال بگرداند و بجای هر معنی خبری دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
 بخود باندیشی به بیمار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شک داری
 متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیشم برو و صورت اندیشم
 قرار نگیرد و دست مرا متخیله را بود خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نموی که چه اندیشیده ام
 اما از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را مگر
 بحیثیت مگر بجای آورسی پس هر خوابی که چنین بود بغیر باید او را و معنی
 تعبیر نبود که کوئی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا تمثیل از وی
 بچیزی دیگر شد مثلاً چه دیدم تا تمثیل او را بد رختی کرد پس پیشتر
 بتعبیر نخمین بود و دختر تنهای کای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
 بود و بهر نفس و حال تمثیل را می گاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
 پیوند جان مردم به عالم غیب پیوند یافتن جان مردم به عالم
 روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
 حس باز ندارد و او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیرک نفس
 نتواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نوشتن یکمال پس این نفس
 پنداری خود بتواند و بدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
 از آلت وی هست اندرین کار که هم زیر را رسد و هم بر را نفس
 را یاری کند پیوند زیر با غفلت وی از حالها سسی غایبه کردن شود
 خوشکه بر وی یاد دل وی باندیشه پیشتر بود و بحسوسات عالم و چنان
 بود که گوئی که وی از محسوسات غایبش که روح وی سیلان ضعیف

کنند به بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیری خشکی
 که ضد تیری و گران است یا از جهت خواب که حس را بهشته بود سبب
 صورت که دیدار و کسب اندر یافته که ایشانرا وجود نبود
 و قوت نفس که اندر عیب پذیرد و گونه پذیرد یکی همچنانکه بود و یکی
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جز را نگاهدارد
 و حکایت کند بچیزهای دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
 قوت متخیله قوی بود مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
 اندروی نشاید تا آنچیز محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی افتد و نگاه بود و اگر محقیقت
 محسوس آن صورت شد که اندر ابی افتاده است نه صورت بیرونی
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو حس بود اگر آن صورت
 از اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است از هر جا خواهی ای
 گوی و باز دارنده همین این صورت اندر حس مشترک بود قوت
 بیداری و در چیز است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
 بچیز هر یکی ضعیفی متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بداند

دارد چون وی بود صورت گریش اگر قوی بود و راحس ظاهر غول
 نکلند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و او را بنجد و ستاند و اگر عقل
 ضعیف بود یا از کار باز استاده بود و بسبب بیامی را کس نبود و متخیله
 باز دارد و پس متخیله چیز را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در اخذ نبود و صورت های محال بسیار
 بیند تا اگر کسی که هم وی خود غلبه کند و خردش کند و متخیله اندر دست
 نمائش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بیند یا از هر چه آرد
 افتد بیند حاصل معجزات و کرامات پدید شده است معلوم
 بنسین که هر بیثولی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتها که
 که اندر نفس نشسته است بسبب وجود صورتهاست اندرین عالم
 و بایستی که هیولی این عالم طاعت و اشتی نفس مردم را که وی
 از ان گوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
 بعضی اثر با نفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد مکرده فاج
 تن سرد گردد و اگر صورتی شهوانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
 آید اندر او عیسین و باه بوجود آورد تا اندام شهوت چنان شود
 که شهوت ما باید و این سردی و گرمی و نه از گرمی و سردی دیگر نمی آید

که مانع بود و در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین آوی
 و لکن او را پیوند پیدا کرده است با دس که خاصه آلت ولایت
 و در او وجود باوی افتاده است و مگر شش وی بوسه و عشق وی
 و را چون طبعی است و این بخاطر الف سیم بود که نزدیک این بود
 بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس دم اثری نمی تواند کردن
 اندرین مقدار که شوند هیولی وارد با حدی تواند و بعد آن
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
 این اثر نیز ضعیف سیم بود و افتد بعضی نفس با
 که بوی هم و چشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن
 با این همه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قوی افتد
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بخاطر
 خویش با اجسام این عالم بسبب وی تغییر عظیم پذیرد و خاصه
 بگرمی و سردی و بجز از اینجا شکافند همه معجزند با
 پیدا کردن حال نفسهای قوی و نهسته
 آمده است که محمولات را بعد اوسط بجای آرند و حد اوسط
 یا از تیزی نفس افتد که حدش اندر نفس نماند و آن

از راستگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
 معلی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر حد و رنگ
 و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و این
 مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحث اندر یافته
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
 آموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
 استقصا کند و چیزها را عالم بداند پیشتر چیزها را
 درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کرده
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او
 پیشتر چیزها را مسلم باید و هیچ حدس نتواند کردن
 بلکه نیز بود که مسلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود
 که پیشتر چیزها را بحدس بجای آورد و اندکی حاجت بود
 و در مسلم شد که کسی بود نادان که چون نخواهد بی مسلم
 یک ساعت از ادب علوم بترتیب حدسی
 تا آخر رسد نه یک پیوندی وی بعقل فعال تا او را
 خود هیچ اندیشه نیاید کردن چنین پندارد که از جا

اندر دل وی همی افکنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
 اصل معلوم وی از دس بود و این عجب نباید و شستن
 که ماکسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
 و برنج آموختنی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار
 مستغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بودی
 که اندر کتابهاست پس در این بسیار خواندن کتابها
 رنج نیایشی بر وی و این کس را بهتر و ده سالگی تا نوزده سالگی
 علوم حکمت از منطق و طبیعیات و آلهیات و هندسه و جبر
 و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن
 سپس سالها ماند و چیزی پیشتر نیافرود و بران حال اول
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد با موختن
 پیدا کردن حال نفس قدسی که پیغمبران را بود اما
 نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود بجهت و پیوند
 عالم فرشتگان بی معلوم بی کتاب معقولات بدانند و تجلی
 بحال بیداری بحال عالم غیب بر رسد و وحی پذیرد

زوحی موندی بود میان کمرش تگمان و بیان جهان مردم
 نیاگاه ای دادن از حالها و اندر سید ولی غافل تا شکر کند تا
 سخنان آورد و صورت از بیولی بسود و صورت
 دیگر آورد و این آخر تبت مردمیست و پیوسته است
 بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدای بود بزرگین
 و وجود وی اندر عقل جا نداشت و اندر بقاء نوع

مردم واجب است و بیان این از جایگاه ای
 دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

الحمد لله
 و الله اعلم بالصواب
 جلدی الاول

کتاب نایب

صفحه ۱۳

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی، مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ ذرا نہ لیا جائے گا۔
